

رمان ترشیده ها | شکیلا ش & آوا (ونوس) کاربران انجمن نودهشتیا



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

__ برو دیگه همه رفتن!

چند قدم از مینا دور شدم دوباره برگشتم طرفش گفتم:

__ مینایی من استرس دارم خو

مینا با حرص اومد طرفم هلم داد طرف سالن گفت:

_به جهنم دختر زشت ... اگه یه سال پیش نخونده بودی می گفتم نرو سال دیگه برو ... زود زود برو که الان در سالن رو می بندن

مینا بالا سرم وایساد تا کارت ورود به جلسه رو نشون بدم وقتی مطمئن شد رفتم داخل رفت.. چند تا نفس عمیق پشت

سر هم کشیدم ... خدایا به امید خودت

به شماره های روی صندلی نگاه میکردم بینم شماره ی من کجاست ... نگاهم به دختری افتاد که یه نایلون پر از کیک

و شیرینی و آبمیوه و رانی تو دستش بود ...ریلکس کلیپسش رو از سرش در آورد و به دسته ی صندلی چسپوند ... با

آرامش تمام چند تا مداد و پاکن رو روی دسته ی صندلیش گذاشت و آبمیوه اش و کیک هاش رو هم بیرون آورد و

جلوی پاهاش گذاشت ... منم با دهن باز داشتم نگاهش میکردم

_ببخشید خانوم مراقب ؟

با من بود الان ؟ اهمیتی ندادم و نگاهی به روی صندلیا کردم تا صندلی خودم رو پیدا کنم

_خانوم مراقب ... ببخشید

برگشتم سمت صدا یه دختر بچه ۱۸ ساله بود ... یه تای ابرومو بالا دادم

_ببخشید صندلیم و پیدا نمیکنم

مامانت مراقبه ... بابات مراقبه بیشعور ... به من میگی مراقب ... یه مراقبی نشونت بدم اون سرش نا پیدا ... سر سری

نگاهی به کارتش انداختم و گفتم

_فکر کنم تو سالن بالایی باشه

با ابروهایی بالا پریده نگاهم کرد

_آخه به من گفتم از ... شماره تا این شماره ... اینجان

_حتما اشتباه بهت گفتن ...

ناباورانه نگام کرد و از سالن رفت بیرون ... به درک تا تو یه علف بچه به من نگی مراقب ...

بالاخره سندلیمو پیدا

کردم و نشستم ... نفسی از سر آسودگی بیرون دادم ... یه دختره جلوم نشسته بود و بروبر منو

نگاه میکرد ... فکر کنم با

عروسی اشتباه گرفته بود جلسه رو ... یه کم نگام کرد ... به سندلی بغل دستیش گفت

_اه از جلسه کنکور هم شانس نیاوردیم ... اینجا هم مراقب زرت میاد تو حلقمون

من حال شما رو جا نیارم بانو نیستم ... حالا صبر کن ... خلاصه برگه ها رو توزیع کردن ... تازه اون

دخترها متوجه شدن

بنده داوطلبم ... سوالای عمومی رو تند تند جواب دادم ... خوب دیگه مغز متفکر بودم ... داشتن

پاسخنامه ها رو جمع

میکردن که نگاهم به دختره افتاد ... نگاهی به اطرافم کردم ... کسی حواسش نبود ... پاهامو دراز

کردم و چسپوندم به

سندلی تو دلم تا سه شمردم و سندلی رو هل دادم جلو ... سریع پامو جمع کردم و به شماره

سندلیم زل زدم ... انگار نه

انگار ... داد مراقب رفت بالا .. اون دختره فیس فیسو هم اگه خودش رو نگرفته بود پخش زمین

میشد ... دختره با لبایی

آویزون نگاهی به مراقب و نگاهی به من کرد ... منم با حالت استفهام نگاهش کردم

مراقب _ اینجا جلسه کنکوره ... یعنی چی این کارها

خانوم فیس فیسو _ خانوم من ...

پرید وسط حرفش

_ بسه دیگه بشین جواب بده ... سکوت جلسه رو بهم نریز

ای دلم خنک شد ای دلم خنک شد ... دختره مشنگ تا تو باشی و به من نگی مراقب ... با استرس شروع کردم به جواب

تست ها رو دادن ... وسطاش هنگ کرده بودم ... چند بار نفسم رو دادم بیرون ... خانم مراقب انگار متوجه شده بود

اومد نزدیکم و گفت:

_ حالتون خوبه ؟

سری تکون دادم و شروع کردم با استرس بقیه تست ها رو زدن ... بالاخره تموم شد ... همزمان که من تموم شدم

وقتمون هم تموم شد ... دستم رو گذاشتم رو گردنم و چند بار گردنم رو چپ و راست کردم ... نگاهم خورد به دختری

که فرستادمش دنبال نخود سیاه ... با اخم منو نگاه میکرد .. نیشمو نشون دادم و وسایلام رو جمع کردم و اومدم

بیرون ... موبایلم رو که تحویل گرفتم شماره مینا رو گرفتم ..

_ الو ؟

_ الو مینا کجایی تو؟

مینا _ من با حمید بیرونم تو کجایی امتحانت تموم شد ؟

به طرف سر خیابون رفتم و گفتم:

_ پ ن پ من الان سر جلسه ام و از اینجا دارم با تو حرفم می زنم ای لایو کنکور!

مینا _ هر هر دختره بی مزه من تا پنج دقیقه دیگه سر خیابونم

_ باشه منتظرم

گوشی رو قطع کردم و به طرف سر خیابان رفتم .. ماشین حمید رو از بین ماشین ها تشخیص دادم .. کنار پام ترمز کرد

و شیشه رو داد پایین و سرش رو آورد بیرون و با لحن کشداری گفت:

_بفرمایید خانوم میرسونمتون

اخمام رفت داخل هم با حرص کیفم رو تو سرش کوبیدم و گفتم:

_خاک تو سرت حمید با این سنت زنتم کنارت نشسته داری اینجور با یه خانوم حرف می زنی؟ یه کم سنگین باش..

در عقب رو باز کردم و نشستم داخل ماشین.. مینا داشت ریز ریز می خندید .. یه نیشگونی از بازوش گرفتم که جیغش رفت هوا

_دختره چشم سفید تو همینجور بهش خندیدی که شوهرت اینجور رفتار می کنه..

دو تا شون مثل بچه های خوب نشستن و چیزی نگفتن ...

از در وارد شدم بلند گفتم:

_سلام مامان

همزمان یه چیز محکم خورد وسط پیشونیم ... باز حتما پرهام اومده ... تیر پلاستیکی رو از پیشونیم کندم و از راه رو وارد حال شدم ... همون موقع پرهام پرید جلوم

_سلام عمه جون ... خوبی ؟

روی پام نشستم و گفتم :

_مگه توی پدرس*گ میزاری

دستش رو گرفت رو دلش و بلند خندید ... دستش رو گرفتم و کشوندمش تو بغلم بوسش کردم

_با کی اومدی ؟

_با مامان و پوریا

همون موقع سوگند خانوم از تو آشپز خونه اومدن بیرون ... با یه لحن کاملاً مزخرف گفت

_سلام خانوم داوطلب ... کنکور داشتی؟ چیکار کردی؟ بیا ناهارت رو بخور که فکر کنم حسابی گرسنت باشه بعد اون همه فکر کردن

بعد میگن خواهرشوهر این جور اون جور ... خوب کرم از خود درخته ... فقط بلده تیکه بندازه زنیکه ... استغفرالله ...

حیف که زن داداشمه ..

یه لبخند زورکی زدم و گفتم

_پس داداش بهمون چی؟ نمیاد؟

_نه ... کارخونه کار داره ... بیا ناهار حاضره ... تا مامانت نمازش رو تموم کنه تو هم برو لباست رو عوض کن و بیا

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم ... پوریا رو دیدم که روی تختم خوابیده

مقنعه رو از سرم کندم و گفتم

_هوی ... ننه مرده بلند شو میخوایم ناهار بخوریم

چشماش رو باز کرد ...

_سلام بانو خانوم ... کنکور خوب بود؟

مقنعه رو پرت کردم سمتش

_سال دیگه کنکور رو تجربه میکنی ... بلند شو تا تختم بوی پاتو نگرفته

بلند شد و هرهر خندید ... مانتومو در آوردم ... دوباره یه چیز محکم خورد به بینیم اه اه چه بوی گندی سرم گیج رفت ..

_بگیر عمه ... جورابم رو قبل از اینکه بخوابم در آوردم ... پاهامو هم شستم ... بوش کردی پای من بوی عطر میده

اومدم یه چیز بهش بگم که در رفت ... پسره ۱۸ ساله عینهو بچه میمونه ... قوربون داداشم برم با این بچه تربی کردنش ... زنش قوربونش بره اصلا به من چه!

_ عمه من پیام داخل ؟

به به این میگم پسر خوب ... تربیت شده ی عمه شه

_ یه لحظه صبر کن پرهام جون ... تا شلوارم رو عوض کنم

شلوارم رو سریع عوض کردم و بهش گفتم بیاد داخل...

پرهام ۶ سالش بود ... کلا دوتا برادرزاده هام با عمشون جور بودن برعکس اون مامان عفريتش ...

که فقط بلد بود متلک بار آدم کنه ... حالا میدونستم امروز میدونسته کنکور دارم از قصد اومده این

جا که حرص منو در بیاره و گرنه عمرا میومد

نگاهی به پرهام کردم که در کشو میز توالتم رو باز کرده و داره سرک میکشه

چیزی بهش نگفتم

_ عمه ؟

برگشتم سمتش

_ جون عمه ؟

_ ترشیده یعنی چی ؟

با تعجب نگاهش کردم

_ یعنی چی این حرف ؟ کی این حرف رو زده ؟

_ میدونی اخه همیشه مامانم میگه ... اخلاقم مثل عمه ی ترشیدمه

اصلا زن داداش نگو بگو بلا ... بگو هزارتا درد و مریضی ... بین چه چیزایی رو به بچه میگه !

دست پرهام رو گرفتم و باخودم کشوندم سمت در میدونی چیز خاصی نیست ...

_ ولی اگه بابای بدبخت هم مامانت رو نمیگرفت الان مامانت ترشیده بود ... الانم بریم ناهار

بخوریم بعدا باهم حرف میزنیم

سرمیز بودیم داشتیم قضیه شاهکار صبحم رو واسه بچه ها تعریف میکردم اون دوتا هم کلی

خندیدن

سوگند _ وای بانو ... انگار نه انگار ۳۰ سالته ها ... مثل بچه ها می مونی
پرهام زیر چشمی نگاهی بهم کرد و یه چشمک بهم زد ...
_ میدونی مامان ... همیشه گفتن آدم باید دلش جوون باشه
یعنی من صدبار قوربون این وروجک برم کمه الهی مامانت فدات بشه ...
سوگند هم یه چشم غره توپ به پرهام رفت
مامان _ قوربونت برم ... با این حرفایی که میزنی آدم فکر میکنه یه آدم بزرگی ... ماشاا...
با این تعریفا پرهام کلی ذوق کرد.....

با استرس ناخنام رو می جویدم...
مینا یکی زد به پشت دستم که داخل دهنم بود و با حرص گفت:
_ نکن رسید به گوشت..
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
_ تو که نمی دونی چه استرسی رومه پس هیچی نگو..
مینا با لحن لوسی گفت:
_ وای عزیزم فقط تو کنکور دادی هیچ کس به جز تو تا حالا کنکور نداده.. منم اون مدرک فوق
لیسانسم رو خریدم!
پشت چشمی واسش نازک کردم و گفتم:
_ تو هی اون مدرکت رو بکوب تو سر ما
مینا با جیغ جیغ گفت:
_ من کی مدرکم رو کوییدم تو سر تو!
گوشام رو گرفتم گفتم:

_ مینا ساکت شو گوشم کر شد .. حمید چطور تو رو تحمل می کنه؟!

مینا بلندتر جیغ کشید و گفت:

_ بانو بانو نتایج اومد

تا این حرف رو شنیدم مینا که روی لب تاپ خوابیده بود رو زدم کنار و خودم جاش رو گرفتم..

با چشمای گرد شده به صفحه نگاه کردم با لکنت گفتم:

_ می...می.. نا بیا بب.. ببین من دارم در.. درست می بینم؟!

مینا جایی که اشاره می کردم رو نگاه کرد جیغ فرابنفش کشید که مطمئن بودم گلوش پاره شده..

برگشت طرفم من گفت:

_ بانو

پقی زدم زیر خنده صدایش گرفته بود حقش بود دختره سه نقطه همش جیغ می کشید..

مینا زد به بازوم و با همون صدای گرفتش گفت:

_ مرض چرا می خندی؟

بین خنده بریده بریده گفتم:

_ صدات خیلی باحال شده..

مینا صورتش رو برگردوند و گفت:

_ حالا که اینجور شده نمی زارم رتبت رو ببینی..

تازه یاد نتایج کنکور افتادم یورش بردم طرف مینا هر کاری می کردم از کنار لپتاب بره کنار تکون

نمی خورد..

با حرص گفتم:

_ مینا برو کنار دیگه فکر این نتایج مثل خوره داره منو می خوره .. برو دیگه

مینا رفت کنار و گفت:

_بیا ببین منو کشتی بیا ببین منم برم آب قند بیارم که مطمئنم غش می کنی..

بلند شد که بره که دوباره برگشت طرفم گفت:

_هر چی دیدی واقعیته نتیجه همونه ...

آوردم روی صفحه خودم تا رتبه رو ببینم از خوشحالی جیغ بلندی کشیدم با صدای بلند گفتم:

_وای مینا باورم نمی شه همه شو مجاز شدم پس درست می دیدم!

مینا کنارم نشست و یه لیوان شربت به طرفم گرفت و گفت:

_بیا اینو بخور تا یه کم گلوت باز بشه از بس جیغ کشیدی

با خوشحالی گفتم:

_وای مینا رتبه دیدی چند شده؟ می تونم همون رشته ای برم که دوست داشتم

مینا یه قلوب از شربتش رو خورد و سرش رو تکون داد گفت:

_آره دیدم بالاخره نمی میری و به آرزوت میرسی!

زدم تو سرش و گفتم:

_ایش بی ذوق یه کمی منو با این خوشحالی همراهی کن

مینا همینجور سرش رو می مالید گفت:

_چرا می زنی؟ خوب چیکار کنم واست دفعه اول که خوشحالی کردم زدی تو ذوقم الان می زنی

بههم که چرا خوشحالی نمی کنم!؟

مثل بچه ها مظلوم شده بود بغلش کردم و گفتم:

_خوب حالا تو هم چرا منو اینجور نگاه می کنی دلم واست کباب شد..

همون لحظه گوشیم زنگ خورد از مینا جدا شدم و رفتم سر وقت کیفم که روی میز وسط پذیرایی

گذاشته بود .. از داخل کیفم گوشیم رو در آوردم نگاه به صفحهش انداختم پوریا بود! دکمه اتصال

رو زدم

_جانم؟

_سلام بانو جون

لبخند کوچلو زدم گفتم:

_سلام پوریا جون

پوریا بلند خندید و گفت:

_وای عمه اگه دوست دخترام مثل تو صدام می کردن دیگه من چیزی از این دنیا نمی خواستم..

با چهره ای که پر از شیطنت بود ولی صدایی که خشم ازش می بارید گفتم:

_چشمم روشن چشمم روشن حرفای جدید می شنوم از کی تا حالا تو دوست دختر دار شدی؟!

پوریا با صدای که پشیمونی ازش می بارید گفت:

_وا عمه من یه چیزی گفتم تو چرا باور می کنی؟

می دونستم یه دونه هم نه چند تا دوست دختر داره چون گوشیش همیشه در حال زنگ خوردن بود..

_عمه جون پشت گوش های من که مخملی نیست منم کاری به اون دوست دخترای پشمک تو ندارم

پوریا متعجب گفت:

_وا چرا پشمک؟

بی صدا خندیدم و گفتم:

_پوریا خوب همینیشینی با این دوست دخترات روت اثر گذاشته ها تا چیزی می شه مثل این دخترا

می گی وا! خوب بگذریم چی شده برادر زاده ما یادی از ما کرده ؟

پوریا همینجور که می خندید گفت:

_خیلی ضایع حرف می زنم؟ مامانم چند وقته مشکوک شده بهم!

پوفی کردم گفتم:

_اون مامان تو خیلی گیج می زنه وگرنه کارای تو خیلی ضایعه اس که چندتا چندتا دوست دختر داری

پوریا متعجب گفت:

_واقعا!

منم اداش رو در آوردم گفتم:

_واقعا! حالا بگو بینم چرا زنگ زدی؟

پوریا _ آه عمه اینقدر حرف می زنی که آدم یادش میره می خواست چی بگه

دهنم از این همه پررویش باز موند ولی این اخلاقش به خودم رفته بوداین بار با صدای بلند خندیدم و گفتم :

_خیلی پررویی پوریا

پوریا هم خیلی ریلکس جواب داد:

_می دونم خوب بانو اینقدر تو حرفم نپر بگو بینم کنکور رو چیکار کردی؟

با ذوق جیغی کشیدم گفتم:

_وای پوریا باورت می شه رتیم سه رقمی اومده پزشکی رو شاخمه

پوریا _ وای بانو گوشام کر شد همچین جیغ می کشه هر کی ندونه فکر می کمه رتبش تک رقمی اومده!

همین کارا رو می کنن که آدم می ره معتاد می شه می ره کارتون خواب می شه... با حرص گفتم:

_حالا بینم خودت چیکار می کنی

پوریا صداس رو صاف کرد و گفت:

_من رتیم یک میاد حالا بین کی گفتم این حرف رو..

دهنم رو کج کردم و گفتم:

_تو بشینی درس بخونی کی بره به دوست دختراش برسه!

پوریا با صدای تحلیل رفته گفت:

_راست می گیا!

صدای بلند خندم تو صدای زنگ خونه گم شد .. مینا از داخل آشپزخونه بیرون اومد و رفت طرف ایفون تا در رو باز کنه

.. همینجور می خندیدم گفتم:

_پوریا من برم عمه جون با من کاری نداری؟

پوریا هم با لحن لوسی گفت:

_نه عمه جون برو خوش باش

_پس فعلا

قبل از این که گوشی رو قطع کنم صدای داد پوریا بلند شد

_عمه

با ترس گوشم رو به گوشی چسپوندم گفتم:

_چی شده عمه؟

پوریا همینجور هر هر می خندید گفت:

_ترسیدی عمه!؟

اخمی کردم و گفتم:

_زهر مار رو ترسیدی اینجور که تو داد زدی هر کی بود می ترسید

پوریا _ ببخشید عمه جون یادم رفت تبریک بگم..

بعدم مثل باباها گفت:

_تو باعث افتخار مایی

_خبه خبه حالا نمی خواد جو بگیرت ، تبریکت رو گفتمی من برم؟!!

پوریا _ چرا می زنی تو ذوقم

_ عمه جون نشنیدی می گن تلافی باشد و گله نباشد...

با صدای حمید با پوریا خداحافظی کردم .. برگشتم طرف حمید که داشت کفشاش رو در میاورد..

حمید _ باز که تو اینجا پلاسی مگه خونه زندگی نداری؟!

_ دنبال فضول می‌گشتم که پیدا می‌کردم

حمید _ آره ! خودت همیشه توی خونه من فضولی میکنی...

_ هی هیچی بهت نمیگم پررو میشه

مینا مثل پیام بازرگانی پرید وسط بحث ما

مینا _ حمید

سریع پریدم وسط حرفش

_ چاییتون چیه ???

حمید که پقی زد زیر خنده ولی مینا عصبی یکی زد تو سرم

مینا _ حمید بانو رتیش سه رقمی شده وای باورت میشه

حمید _ حالا فکر کردم چند شده ... بعد یه عمر درس خوندن

با کیفم زدم تو سرش

_ همینم شاهکار کردم ... تو چشم نداری موفقیت منو بینی

بعد کلی سرو کله زدن با مینا و حمید قرار شد منو برسونن خونه ... سوار ماشین حمید شدم

حمید _ حالا واسه شام میموندی

_ تو روبروم بشینی غذا برام زهر مار میشه

_ وای منم همین طور ... من واسه خودت گفتم وگرنه من که زن دارم

_ حمید میکشمتا

خودش و زنش مرده بودن از خنده ... این مینای منگل هم هی چیزی بهش نگفته حمید پررو شده

ماشین توقف کرد

_ ا و ااا ... پس چرا ایستادی ؟

حمید _ یه کم صبر کن ... من با دوستم یه کار کوچیک دارم الان میام

اینو گفت و از ماشین پیاده شد ... منم شروع کردم به کل کل کردن با مینا

مینا _ خفه شو یه دقیقه بانو ... مثل خانوما بشین که دانا با حمید داره میاد

_ هرهر ... دانا چیه ؟ دانا با حمید داره میاد یعنی چی ؟ بابا من تا شنیدم و یادمه میگن دانا با ادب

آمد

با شنیدن سلام یکی خفه خون گرفتم

مینا _ سلام ... حال شما خوبین ؟

منم منگ داشتم به این مرد دوکاره نه ولی از ۳۰ کمتر نداشت نگاه میکردم

_ سلام

همون مرده _ بفرمایید بیا بید خونه ... هرچی به آقا حمید میگم قبول نمیکنه

مینا _ نه مرسی. انشا... بعدا مزاحم میشیم ... الان باید بریم

مرده _ باشه هر جور راحتین ... خوب مزاحم نمیشم خدا حافظ

ما هم خدا حافظی کردیم ... چه اخلاق گندی داشت یه لبخند رو لبش نبود ...

_ حمید ... این نر ننگ دیگه کی بود ؟

حمید _ تو عفت کلام نداری بانو ؟ نر ننگ چیه ؟ ایشون دوستم دانا بودن

پقی زدم زیر خنده

_ توهم با این دوستات ... دانا ... دانا توانا است ... دانا بد اخلاق است خخخخ

مینا _ کمتر زر بزن ... یعنی چی داری مسخره میکنی

_چیه عصبی شدی ... خاک تو سرت که رو شوهرت غیرت نداری ... رو مرد غریبه غیرت داری

یکم فکر کردم

_فکر کنید زنش میخواد صدایش بزنه ... دانای من ... توانای من خخخخ

حمید ریز ریز میخندید ... صدای مینا هم نمیومد ولی فکر کنم عصبی شده بود

بعد کلی مسخره کردن اسم دانا رسیدیم خونه.....

_آقا یعنی چی نمی تونم ماشینم رو ببرم داخل!

آقا نگهبان _ خانوم چند دفعه بگم برای ورود باید کارت دانشجوی داشته باشین که شما ندارین!

با صدای بوق ماشین دیگه به پشته سرم نگاه کردم.. زیر لب چند تا فهش دادم به این قانون

مزخرفشون..دور زدم و

چندتا کوچه پایین تر از دانشگاه نگه داشتم ..با غر غر به طرف دانشگاه رفتم

_وای خدا جون خسته شدم اگه با پیاده می یومدم که بهتر بود ..به حساب خودم با ماشین اومدم

که زودتر برسم !یه

ساعت اون نگهبان منو علاف کرد یه ساعت پیدا کردن جای پارک..

جلوی برد وایسادم شماره کلاس رو پیدا کردم ..خدا رو شکر همین ساختمون بود دیگه مجبور

نبودم به خاطر پیدا

کردن کلاس معطل بشم..شماره رو حفظ کردم و به طرف پله ها رفتم.. پله ها رو دو تا یکی کردم

..تو پاگرد بودم که با

یکی ،یکی شدم..نتونستم تعادل رو حفظ کنم از پشت افتادم..آخم بلند شد..دستی به پشتم

کشیدم وای وای باسنم پرس شد..تو اوج درد به خودم تشر زدم بانو باسنم چیه تو دیگه آدم

تحصیل کرده هستی بگو نشیمن گاهم.. از پام یه نشگونی

گرفتم که تو اوج درد به این چیزا فکر نکنم..

خانوم حالتون خوبه؟!

سرم رو بلند کردم تعدادی از بچه ها بالای سرم وایساده بودن یه پسری هم کنارم زانو زده بود
فکر کنم همون کسی
بود که بهش خورده بودم..

دقیق تر بهش نگاه کردم داخل موهای خیلی کم موهای سفید دیده می شد ولی به چهرش نمی
یومد خیلی سن داشته باشه چهره جذاب و مردونه ای داشت که هر آدمی رو خیره خودش می کرد
به چشمای سیاهش خیره شدم و پشت چشمی واسش نازک کردم.. آخه یکی نیست بهش بگه
نمی بینی چه جور افتادم!

پسره ابروهایش رفت بالا و با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد.. گیج شدم این چرا داره اینجوری
بهم نگاه می کنه!

تازه به خودم اومدم هنوز روی زمین پهن بودم! دارم واسه پسر مردم ادا اطفار در میارم به قول
مینا دارم عشوه میام!!

سریع تو جام نشستم که یه دفعه پشتم درد گرفت .. با صدای بلندی گفتم آخ و دستم رو گذاشتم
پشتم.. تو جام صاف وایسادم ولی هنوز قیافم تو هم بود .. به پسره نگاه کردم که بگم حالم خوبه
که دیدم با چشمای گرد شده به یه جا زل زده..

با تعجب رد نگاش رو گرفتم رسیدم به دستم که گذاشته بودم رو نشمینگاهم ..فوری فهمیدم
کجام و دستم رو کجا گذاشتم .. سریع دستم رو برداشتم و با قیافه سرخ شده گفتم:
من حالم خوبه..

پسره به خودش اومد و بهم نگاه کرد ..فوری زیر لب گفتم:

ببخشید و از کنارش گذشتم ...

وارد کلاس شدم بچه ها تا منو دیدن سلام کردن و هر کدوم رفتن سر جاشون نشستن ... فکر
کردن من استادم برم یکمی اذیتشون کنم هرکی یه چیزی میگفت به میز نزدیک شدم و یکی
محکم زدم به میز خودم یه متر پریدم هوا ...

_اهم

بچه ها چشاشون چارتا شد

نگامو دورتا دور بچه ها چرخوندم ... نگام افتاد به یه پسر مو سیخ سیخی ... همون طور که با اخم
نگاش میکردم رفتم طرفش ... دستمو بردم سمت سرش و چندتا از موهاشو کشیدم اخس در
اومد

_تو راه که میومدی دانشگاه برق گرفتی؟

پسره _ نه استاد مدلشه

_مدلشه و زهرمار

همون موقع صدای در اومد رفتم سمت در که در باز شد ... اوه اوه فکر کنم استاده دستپاچه
شدم و بلند گفتم

_برپا

بچه ها هم همین طور که میخندیدن بلند شدن از سرجاشون ... استاد با تعجب منو نگاه میکرد
دوباره گفتم

_برجا

همه سر جاشون نشستن ... منم بدو رفتم سمت یه صندلی و روش نشستم ... بچه ها مرده بودن
از خنده

استاد _ هنوز تو دوره دبستانت موندیدی؟

جون این با من بود ... حیف که استادمی وگرنه با بوکس یه لگدی تو شکمت میزدم حالت جا بیاد
... حیف من که وقتمو صرف برپا و برجا کردن جلو تو کردم ... مرتیکه اردنگ نه الدنگ حالا هرچی

کلا اخلاق ندارن این استادا

جلسه اول شروع کرد درس دادن.....

استاد مرادی_ خوب اینم از درس امروز

... همه خسته نباشید گفتن نگاهی به بغل دستیم کردم یه دختر ۱۸ ساله

_چطوری کوچولو؟

یه اخمی کرد

_تو زیادی بزرگی وگرنه من که نرمالم

بابا زبون ...

_خوب بابا حالا چرا پاچه میگیری؟

صدای پیس پیس میومد سرمو چرخوندم بینم طرف کیه ... یه پسر حدودا ۲۰ ساله ... خوشگل
ترگل ورگل

پسره _ خوبی بانو خانوم؟

حافظه رو باش تا من خودمو معرفی کردم آقا حفظ کرده

_مرسی ... تو خوبی کاکو؟

یه لبخندی زد

پسره _ خیلی باحاليا ... بهت میاد از اون بچه شرا باشی

_هوی درست حرف بزن ... حالا اسمت چیه

پسره _ فردین بیات

_به به ایول اسم

فردین _ بانو میشه یه سوال بپرسم

_راحت باش

فردین _ چند سالته؟

_بهم میخوره چند سالم باشه؟

فردین :اگه میدونستم نمپرسیدم

۳۰ _

دهنش یه وجب واشد

_ببند اون فکتو.....

طفلی فکش بسته شد ... یکم ور زدیم که یه دفعه یه استاد دیگه اومد داخل ... دوباره گفتیم برپا

وای این که داناست ...

همون رفیق تبرک ...

بچه ها نشستن سرچاشون

دانا _ سلام ... بنده استاد توانا هستم

خخخ یعنی فامیلش تواناست هرهر زدم زیر خنده

_دانا توانا ... خدایی عند اسم و فامیله

دوباره بلند خندیدم اونقد خندیدم که اشکم در اومد با نیشگون یکی به خودم اومدم ... نگاهی به

دانا کردم که با اخم

داشت منو نگاه میکرد وووی ننه چقدر وحشتناکه ... یه پشت چشمی واسش نازک کردم و انگار نه

انگار .. زیر چشمی

نگاهی به بچه ها کردم ... بچه ها هم قرمز شده بودن ...

دانا _ جلسه اولی میخوایی بری بیرون

_من ؟ نه اصلا حسش نیست

عصبی شد

دانا _ بیرون

تا اومدم چیزی بگم فردین صداس دراومد

فردین _ دایی این دفعه...

صدای داد دانا فردین رو خفه کرد

دانا _ هر دوتون بیرون

مرتیکه مشنگ ... دوتایمون از سرجامون بلند شدیم و اومدیم بیرون

گوشیم رو از کیفم در اوردم و زنگ زدم به مینا

مینا _ الو مگه دانشگاه نیستی

_چرا ... این ناتوانه ما رو شوت کرد بیرون ... اینم دوسته که شوهر تو داره

جیغ مینا رفت هوا

مینا _ چی؟ چرا؟

زرتی زدم زیر خنده

مینا _ مرض بیشعور .. میگم چرا انداختت بیرون مگه چیکار کردی

_هیچی جون مینا ... کلا این ناتوانه بی اعصابه

مینا _ اون روی منو بالا نیار بانو

_خوب بابا ... خوب اومد گفت من توانا هستم خوب خدایی اینم اسم و فامیله؟ منم گفتم دانا توانا

خندم گرفت خب

مینا _ خاک ... تو آبرو واسه من نمیزاری ... اصلا از سنت خجالت نمیکشی

بابا اینم روی اعصابها ...! چرا قاطی کرد بیشعور ... پوفی کردم و گوشه رو گذاشتم تو جیبم

نگاهی به فردین کردم که داشت مثل مشنگها منو نگاه میکرد یکم به مغزم فشار آوردم

_ای راستی تو گفتی دایی؟

یکی زد به پیشونیش

فردین _ آره همین کار دستم داد دیگه

پوفی کردم:

_آخه دیونه منم اگه جای این دایی دیونت بودم اینجور سرکلاس صدام می زدی دایی با اردنگی

پرتت می کردم بیرون...

فردین مثل بچه ها لباس رو برچید و گفت:

_حواسم نبود خوو..

روی نیمکت تو حیاط نشستیم..نگاهی به فردین کردم هنوز مثل بچه ها اخماش تو هم بود..
بشکنی زدم و با ریتتم گفتم:

_فری اخمات رو باز کن فری یه نگاه به ما کن..

فردین لبخندی اومد رو لباس ولی فوری اخم کرد و به طرفم براق شد و گفت:

_خوشم نمی یاد کسی اسمم رو مخفف کنه

بعد سینه هاش رو داد جلو و ژست لاتی به خودش گرفت و گفت

_بهم بگو آقا فردین..

بعد مثل کسی که بادش خالی شده باشه رو صندلی ولو شد و ادامه داد:

_فری چیه؟!

با کیفم زدم تو بازوش هینجور می خندیدم گفتم:

_خیلی دلکی فردین..

_فردین تو اینجا چیکار می کنی؟!

سرم رو بلند کردم همون پسری که بومب بهش خوردم رو دیدم!

فردین _هیچی بابا سر کلاس بودیم این دایی ما اومد داخل این

اشاره کرد به من ادامه داد:

_این بانو خانوم مزه پروند سر کلاس می خواست بیرونش کنه می خواستم میانجیگری کنم گفتم
دایی هیچی دیگه بدتر شد که بهتر نشد دو تامون رو انداخت بیرون..

همون پسره یکی از ابروهاش رو داده بود بالا و داشت ما رو نگاه می کرد.. شیطونه می گفت
زبونت رو واسش در بیار بگو نگاه داره؟! حیف دانشگاه بودیم محل کسب دانش...

همون پسره اشاره کرد به فردین و گفت:

_باشو فردین ببینم می تونم کاری واست انجام بدم!

و خودش حرکت کرد به طرف ساختمون دانشگاه..

فردین بلند شد و کیف منو گرفت دنبال خودش کشید ..هر چی کیفم رو می کشیدم ول نمی کرد! با حرص گفتم:

_فری این کیف رو ول کن چرا منو داری دنبال خودت می کشی؟

فردینم مثل خودم آرام گفتم:

_بابا بیا بریم شاید با میانجیگری پدرام این دایی ما راهمون داد سر کلاس..

دوباره کیفم رو کشیدم ..مثل کنه چسپیده بود پسره کنه!

_بابا فردین این کیف رو ول کن این پدرامه به تو گفت بیا بریم به من که نگفت..

به در کلاس رسیدیم پدرام در زد ..فردینم کنار گوشم زمزمه کرد:

_بابا بانو من و تو نداریم که!

با صدای بفرماید ناتوان پدرام در رو باز کرد و رفت داخل کلاس..

نمیدونم این پدرام چی به توانا گفت که راضی شد ما دوتا برگردیم کلاس...

پدرام _ بفرمایید دفعه دیگه مواظب باشین

رو به فردین ادامه داد

پدرام _ تو که دایی تو خوب میشناسی

تشکر کردیم و رفتیم تو کلاس ... شیطونه میگه بزمن لهش کنم ... اوف من با خودم قرار گذاشتم

که دیگه بچه بازی در نیارم الانم مثل خانومای متشخص باید رفتار کنم...

خدایا این استادا چرا این جورین جلسه اول شروع میکنن درس دادن

بعد کلی فک زدن استاد از کلاس رفت بیرون دستام رو زده بودن زیر چونم و تو فکر بودم

فردین _ بانو؟

برگشتم و یه چشم غره بهش رفتم

_ بار آخرت باشه منو با اسم صدا میزنیا بگو خانوم راد

چپ چپ نگام کرد ...

فردین گلویی صاف کرد و گفت

_ خانوم راد؟

برگشتم و نگاش کردم

_ بله بفرماید

نیششو نشون داد ... خودمم خندم گرفته بود

_ اصلا بهت نمیاد جدی باشی ... میگما شوهر داری؟

_ نه

چشاش چهار تا شد

فردین _ چرا؟ یعنی خواستگار نداشتی؟

_ از کی تا حالا هر کی ازدواج نکرده یعنی خواستگار نداشته؟

شونه ای بالا انداخت و گفت

_ تو این بی شوهری حدس دیگه ای نمیشه زد

چقدر این بیشعوره

_ عرضم به حضورت دوره من شوهر فراوان بود ولی من نخواستم اون موقع

فردین _ یعنی چی؟

_ خوب من تا ۰۰ سالگی خواستگار داشتم نمی گم زیاد ولی خوب داشتم اون موقع امدگی نداشتم

میفهمی چی میگم؟

یعنی من نمی تونستم مسئولیت دیگه ای رو قبول کنم ... خوب الکی که نبود...

با یاد اوری مراسم خواستگاریم لبخندی اومد روی لبم

_یادمه یه خواستگار داشتم ... از اون خونواده متشخصا که خیلی ادب براشون مهمه خلاصه

مامان طرف اومد

خونمون و حرفاشو زد و قرار بود ما بهش خبر بدیم ... وقتی خواست بره تا دم در همراهیش کردم

... گفت شرمنده

مزاحم شدیم و افتادین تو زحمت ... حالا اومد مثل خودش متشخص رفتار کنم هیچی دستپاچه

شدم گفتم ... این حرفا چیه شما خاک پای ما هم نمیشید ... هرچی خواستم درستش کنم هیچی

به ذهنم نرسید اونم رفت و دیگه ازشون خبری نشد

فردین خندید و گفت:

_هر کی جای اونا بود بر نمی گشت..

اخمام رفت تو هم ... به چه جراتی داره به من می خنده... لبام رو کج کردم و گفتم:

_هه هه خندیدم ببند گالتو..

فردین خندش جمع شد همینجور خیره داشت بهم نگاه می کرد گفت:

_بانو اصلا" اخم بهت نمی یاد..

بعد با ریتیم ادامه داد:

_بانو اخمات رو وا کن .. بانو یه نگاه به ما کن.. بانو...

پریدم واست حرفش گفتم:

_اَهه بس کن نمی شه به روی شما جنس مذکرا خندید فوری پررو می شید!

فردین مثل بچه ها لباش رو برچید و روش رو ازم گرفت.. پوفی کردم و با صدای اروم گفتم:

_حالا چرا قهر کردی مثل بچه ها!؟

فردین با لحن بچه گونه گفت:

_دیگه دوستت ندارم..

چشمام گرد شد با خنده گفتم:

_این دیگه چه جور شه یعنی چی؟

فردین _ یعنی چی نداره همین که شنیدی..

خندم بیشتر شد با کیفم زدم تو سرش و گفتم:

_خاک تو سرت کنن تو که بدتر از منی! امروز با هم آشنا شدیم همچین رفتار می کنه هر کی ندونه

فکر می کنه چند ساله تو رو می شناسیم..خودت رو جمع کن..

فردین بلند شد همینجور به سرش دست می کشید با لحن مظلومی گفت:

_چرا می زنی؟

کیفم رو روی شونم جا به جا کردم گفتم:

_حقت بود..حالا هم جمع کن خودت رو باید بریم سر کلاس تا استاد نیومده که مثل ساعت قبلی

نشه بیرونمون کنه..

فردین کولش رو برداشت و گفت:

_نه بابا پدرم از خودمونه مثل دایی ما اخمو نیست خیلی گله..

ابرو هام پرید بالا با تعجب گفتم:

_مگه پدرام استاده!

فردین برگشت طرف من تا قیافه منو دید زد زیر خنده.. بین خندش بریده بریده گفت:

_بعد می گه چرا داری بهم می خندی خب خودت که قیافه خودت رو که نمی بینی که چقدر خنده

داره..

این داشت زیادی پررو می شد دوباره اخمام رو تو هم بردم و با عصابنیت زل زدم تو چشماش..

فردین خندش جمع شد و گفت:

_خب حالا تو هم با این اخلاقت فهمیدم نباید بخندم..

با جدیت گفتم:

_ نشنیدی می گن با هم بخندید نه به هم؟!_

فردین دوباره لباس کش اومد که فوری که خودش رو جمع کرد ولی با صدای که خنده داخلش موج می زد گفت:

_ بیا بریم تا منو نکستی.._

کیفمو رو تو دستم جا به جا کردم ... با خودم گفتم بانو بیا از این علافی در بیا و نگاهتو به زندگی عوض کن ... مثلا اون پسره که اون ور خیابون داره راه میره ببین چه خوشتیپه ... موهایش رو چه خوشگل زده بالا ... عجب تیپی زده ... یعنی من برم پیشنهاد بهش بدم همه چیش خوبه ولی سنش؟ چشمام رو ریز کردم و نگاش کردم نوچ نمیشه فکر کنم ۱۹ سالش باشه خاک بر سرم ببین به یه پسر ۱۹ ساله نظر دارم ...

گوشیم زنگ خورد مامان بود ... پوفی کردم در حالی که سوار ماشین میشدم جواب تلفن رو دادم
جونم مامان؟

مامان _ جونت بی بلا ... نه یعنی چشمت بی بلا

خخخ مامان ما هم هنگید آخه مادر من کی من گفتم چشم ... با خنده ادامه داد

مامان _ بانو کجایی؟ وسایلا رو خریدی؟

_ آره مامان ... چطور؟

مامان _ هیچ ... فقط داداشت زنگ زد گفت پسرا واسه یکی دو هفته بیان خونه خودمون ... خودش با سوگند میخوان برن مشهد ... یه پروژه داره

_ خوب بگو میخوان برن مسافرت ... نمی خوان سرخر داشته باشن دیگه ... این گوریلاش رو میندازه به ما

مامان _ نگو دختر ... زشته داداشته ها

پوفی کردم

_ خوب مامان جون مگه چی گفتیم ... فقط تا من پیام در اتاقم رو قفل کن تا اتاق منو مابل خودشون نکردن

مامان هیچی نگفت ... وای خاک عالم

_ مامان؟ الو رفتی تو عالم هیپروت

مامان _ درست حرف بزن دختر ... نه میدونی چیه؟

وای حتما یه اتفاقی افتاده یعنی چه دسته گلی به آب داده

_ چیه؟ مامان منو کشتیا

مامان تند گفت

_ هیچ پسرا اومدن اینجان رفتن تو اتاق ... کیسه بکست رو پاره کردن

یه خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم وای خدا آدم به اینا چی بگه؟ این جور بچه رو تربیت میکنن؟ من موندم چه جوری این کیسه بوکس رو پاره کردن ... نه که من بوکس کار کنما نه ... این کیسه بوکس روبروی تخم گذاشتم وقتی عصبی میشم یا میفتم به جونش یا هم وسایلا رو پرت میکنم طرفش ... اینو گذاشتم که دیوار آسیب نبینه

مشغول رانندگی بودم ... دوباره گوشیم زنگ خورد مینا بود گذاشتم رو اسپیکر صدای شادش بلند شد

مینا _ چطوری خانم دکتر

_ گند...

مینا _ بیشعور باد آدم رو خالی میکنی حالا چی شده؟

قضیه رو تعریف کردم

مینا _ خوب حالا توهم ... غصه نخور صورتت بیشتر چروک میشه ها

با داد گفتیم

_ مینا؟

مینا _ خوب حالا....

_چیکار داشتی؟

مینا _ شنیدم با فردین جور شدی ... خوبه

پوفی کردم

_خب؟

مینا _ خونوادش خیلی خوبن ... داییش هم استادتونه ... کلا از همه نظر عالین

اخم کردم ... با عصبانیت گفتم

_خب که چی حالا؟ نمی خوایی بگی سوژه خوبیه برو مخشو بزن اون ده سال از من کوچیکتره

ها ... من موندم این حمید چی توی تو دیده که عاشقت شده با این فکرای احمقانت

مینا _ بیشعور ... تو اصلا گذاشتی من حرف بزنم ... اصلا بیخیال ... در ضمن حتما یه چیزی تو من

دیده که توی تو ندیده که اومده منو گرفته ... بسوز بانو جون

گوشی رو قطع کرد ... یعنی کارد میزدی خونم در نمیومد ... زن و شوهر منگل و دیوونه ... خدایا یه

عقلی به اینا بده یه پول هنگفت هم به ما ... نه خدا جون اصرار نکن من شوهر ازت نمی خوام ... نه

اصلا فکرشم نکن ... حالا چون اصرار میکنی روش فکر میکنم ..یکی زدم پس کله خودم خاک

تو سرت بانو با خدا مثل آدم حرف بزن ... تا پیشمون نشه از خلقتت ... خوب حالا بسه میخوام

رانندگی کنم....

در خونه رو باز کردم و وبا عجله رفتم داخل خونه تا زودتر به اتاق بد بختم برسم...بدون توجه به

مامان که صدام می زد سریع در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل.. پرهام از طناب کیسه بوکس

آوزون بود پوریا هم با اخم های در هم داشت با قدرت به کیسه بوکس ضربه می زد!

نفس راحتی کشیدم رفتم داخل اتاقم..خدا رو شکر همه چی مرتب بود.. این مامان ما واسه زودتر

کشوندنمون به خونه ببین چه حرفایی که نمی زد منو تا مرز سکنه برد!

پرهام تازه متوجه حضورم شده بود از روی کیسه بوکس پرید پایین و دستاش رو از هم باز کرد و

با دو اومد طرفم و با

جیغ گفت:

_ عمه جون...

با بهت به پرهام که داشت با سرعت به طرفم می یومد نگاه می کردم..نکنه این می خواد من بغلش کنم! فوری خودم رو کنار کشیدم...

با صدای بومب چیزی از ترس چشمام رو بستم..

لای چشمام رو باز کردم و به طرف صدا چرخیدم..

پرهام با در اتاق یکی شده بود!

با تعجب گفتم:

_ عمه جون چی شد؟!

پرهام با صدای که بغض داشت گفت:

_ عمه پرس شدم..

از در اتاق جداش کردم برش گردوندم طرف خودم..با ناراحتی گفتم:

_ خدا نکنه.. عزیز من این چه جور دویدنه؟ که این بلا به سرت بیاد؟!

پرهام با لبای ورچیده و چشمای پر از اشک بهم نگاه می کرد..خیلی مظلوم شده بود..سریع یه گاز از لپاش گرفتم که دادش رفت هوا و اشکش ریخت پایین..یه لحظه از خودم متنفر شدم ..جایی که گاز گرفته بودم رو بوسیدم و قربون صدقش رفتم..

_ من قربون اون چشمای خوشگلت برم که به عمت رفته،الهی مامانت پیش مرگت بشه، مامانت واست بمیره ،من قربون قد بالای خوشگلت برم که به عمه بانوت رفتی..

پوریا _ بسه بانو تو هر چی بیشتر قربون صدقش بری این پسره لوس بیشتر گریه می کنه..

چشم غره ای به پوریا رفتم که داشت می خندید.. این داداش زشتشم بیشتر زار می زد..

پوریا لبخندش رو خورد و گفت:

_ خوب چیه راست می گم دیگه ببین واسه یه گاز چجوری داره زار می زنه! تازه مامان قبل از اینکه برن ایشون..

اشاره کرد به پرهام و ادامه داد:

_ گریه نکنه و بهونه نگیره بهشون قول دادن که عمه جونشون ببرتشون دور دور..

با بهت به پوریا نگاه می کردم! من این عجوبه زشت رو بیرم بیرون؟ از سر جام بلند شدم و گفتم:

_ عمرا..

صدای گریه پرهام بیشتر شد دیگه قابل تحمل نبود.. پوریا دستش رو گذاشته بود رو دهنش تا صدایش بالا نیاد ولی پرهام بد تر می کرد دست پا می زد تا خودش رو خلاص کنه اشکاشم مثل رود خلیج فارس می یومد!

با صدای بلندی گفتم:

_ بسه پوریا..

با قیافه وا رفته ای و صدای گرفته گفتم:

_ امشب می ریم بیرون..

پوریا و پرهام با هم گفتن:

_ هورا..

_ ولی چه شرط داره..

پرهام ذوق زده گفت:

_ چه شرطی؟

اشاره کردم به پرهام و گفتم:

_ شما می رید تو اتاق مامان جون تکلیفاتون رو انجام میدیدن و آق داداشتونم تو این اتاق می شینه درس می خونه تا شب اگه درساتون تموم شد می ریم و گرنه هیچ..

دو تاشون با قیافه وا رفته چشمی گفتن و به طرف کوله هاشون رفتن...

_ الو مینا ؟ کجایی

صدای شاد مینا از اون ور خط بلند شد

_ به به بانو خانوم خوبین شما ؟

یکی زدم پس کله خودم تا از خواب پاشم ... نه انگار خواب نبودم این مینا بود عایا ؟

_ ممنون ... مینا خودتی ؟ سرت به جایی نخورده ؟ میگم کجایی /

_ آره عزیزم .. نه ... منم با دوستای حمید بیرونم

خاک تو سرش با دوستای حمید رفته بیرون ... خجالت نمیکشه

_ تو غلط کردی با دوستای حمید بری بیرون ... داری خیانت میکنی بی شعور ؟

بدون اینکه لحنش عوض بشه

_ آره آره ... حمید هم اینجاست سلام میرسونه ...

یه لبخند محو اومد روی لبم ...

_ باشه بابا ... من دارم با این برادرزاده هام میرم پارک ... گفتم بینم تو نمیایی ... که انگار با

دوستای حمید جونت

خوش میگذره ... پس مزاحم نشم

_ غلط کردی ... کجا میخوای بری آدرس بده منم میام

ابروهام پرید بالا

_ چی شد رنگ عوض کردی

_ گم شو توهم ... میخواستی جلو اونا چه جور باهات حرف بزنم ؟ خوب دیگه مزاحم نشو آدرس رو

بده منم میام

آدرس رو دادم و ازش خداحافظی کردم...

سریع آماده شدم و از اتاق اومدم بیرون ... رفتم پایین مامان و دوتا نوه هاش مشغول نوشیدن آب
پرتقال بودن...

_بلند شین بریم

هردوتا شون سریع آب پرتقالا رو سرکشیدند و از جاشون پا شدن ...

پوریا _ بریم

از مامان خداحافظی کردیم و از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم ... پوریا جلو نشست و
پرهام هم عقب ... راه

افتادیم

پرهام _ عمه آهنگ بزار ...

ریموت پخش ماشین رو دادم دستش و گفتم خودش هرچی میخواد بباره ... با شنیدن آهنگ شاد
پرهام پپر پپر میکرد

خدا کنه امشو بارون نباره باز

یارم بیاد بندر باساز وبا آواز

براش هزار حرف شنفتنی دارم

یار وفا دار همیشه موندنی دارم

خالو خالو یار مو خیلی قشنگه

خالو خالو تو چشاش یک دنیا رنگه

بی تو ناز کردن یار چه شوخ شنگه

تو گوئی تو زلف یار کجش قشنگه

_عمه این خواننده جدیده ؟

پوریا پقی زد زیر خنده

_این آهنگ مال زمانیه که خروس تخم میزاشته ... الان میگی جدیده ؟ عوضش کن

یه چشم غره به پوریا رفتم جلو بچه ادب داشته باشه ...

پرهام _ من نشنیدم ولی عوضش نمیکنم ... خوبه

پوریا هم بی خیال شونه ای بالا انداخت و سرش رو برد تو موبایلش

خالو خالو یار مو خیلی قشنگه

خالو خالو تو چشاش یک دنیا رنگه

بی تو ناز کردن یار چه شوخ شنگه

تو گوئی تو زلف یار کجش قشنگه

چقدر با این آهنگ خاطره داشتیم ... ولی الان که به معنیش فکر میکنم خیلی مسخرست ... چه

اسکلایی بودیم ما

از ماشین پیاده شدیم و راه افتادیم سمت پارک ... روی چمن نشستیم

گوشیم زنگ خورد مینا بود بهش آدرس رو دادم ... چند دقیقه بعد با صدای سلام آشنایی از جام

بلند شدم ... این فردین مشنگ از کجا پیداش شد

_چطوری بانو؟

متوجه حضور پوریا کنارم شدم .. با اخم داشت به فردین نگاه میکرد ... تو دلم کلی خندیدم بچم

غیرتی شده

_مرسی فردین ... تو اینجا چیکار میکنی؟

اوووخ دستم سوخت ... کی دستمو نیشگون گرفت؟ پوریا با اخم نگاه میکرد ... وای یادم رفته بود

رو به پوریا

_این فردین از بچه های دانشگاه

پوریا ابرویی بالا انداخت و تا خواست چیزی بگه پرهام پرید وسط فردین و پوریا و دست فردین

رو گرفت و با لحن مودبانه ای گفت

_خوشبختم فردین جان...

منم منگ به حرکت این بچه نگاه میکردم ... پوریا پرهام رو کنار زد با فردین دست داد

مینا _ سلام بانو خانوم

برگشتم سمت صدا خاک عالم پس این توانا اینجا چیکار میکرد ... به زور یه لبخندی زدم و رو به توانا گفتم

_سلام جناب توانا

توانا بدون اینکه بهم نگاه کنه سرش رو تکون داد.. تو دلم گفتم از خودراضی مغرور زشت..

پشتم رو کردم بهشون و رفتم طرف بچه ها که داشتن با هم حرف می زدن..

با ذوق دستام رو به هم زدم و گفتم:

_بچه ها بریم کجا؟

پرهام همینجور که بالا پایین می پرید گفت:

_بریم وسایل بازی..

من خودم از خدام بود برم سوار وسایل بازی بشم اونم از نوع هیجانیش.. به فردین و پوریا نگاه کردم که نظرشون رو بدونم..

پوریا سرش رو تکون داد فردینم گفت:

_چرا وایسادی بریم دیگه

با هم به طرف وسایل بازیها حرکت کردیم هنوز دور نشده بودیم رو به پسرا کردم گفتم:

_شما برید من الان می یام..

اونام باشه ای گفتن و رفتن.. رفتم طرف مینا حمید و دانا.. دانا داشت حرف می زد اون دو تا هم شنونده بودن! بدون

توجه به حرف دانا گفتم:

_ما داریم می ریم طرف وسایل بازی شما میاید؟

دانا برگشت طرفم و چشم غره ای بهم رفت ..منم چشم غره ای بهش رفتم که ابرو هاش پرید
بالا!! خوب من عجله دارم

وقت ندارم یه ساعت وایسم جناب حرفشون تموم بشه..

مینا _ حمید بریم؟

حمید هم رو به ناتوان گفت:

_توانا بریم؟

عجب آدمای پیدا می شنا حالا که من عجله دارم اینا بازیشون گرفته! الان حتما توانا می خواد بگه
بانو بریم!

پریدم بین افکارم و با غر غر گفتم:

_اگه بازی تون تموم شد یکی تون به من بگه می یاید یا نه؟

مینا _ چرا غرغر می کنی می یایم توقع نداری که تو رو تنها بفرستم بری..

زدم به بازوش و زیر لب گفتم:

_حرف زیادی موقوف..

من و مینا جلو تر حرکت کردیم توانا و حمیدم پشت سرمون..قدمام رو تند تر کردم تا به اون سه
کله پوک برسم ..

چسپیدم به مینا و زیر گوشش گفتم:

_مینا ..توانا و فردین واسه چی با شما اومدن!؟

مینا یه کم منو حل داد اون طرف و گفت:

_اینقدر به من نچسب..گفتم بهت که بیرونم وقتی فردین فهمید داریم می یایم پیش شما گفت
اونم می خواد بیاد توانا هم مجبور شد بیاد..

دوباره بهش چسبیدم و گفتم:

_حالا نمی شد این توانا یه جور بپچونید باهاتون نیاد؟

مینا دوباره حلم داد اون طرف و چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_ ازشته دیگه از این حرفا ازت نشنوما..

لبام رو ورچیدم و گفتم:

_ خوب قیافش خیلی ترسناکه آدم کنارش احساس راحتی نمی کنه..

مینا لباس رو گاز گرفت و با چشم ابرو به پشت اشاره کرد و آروم گفت:

_ زشته..

دلَم می خواست بگم زشت عمته نه حرف من! ولی زشت بود نمی شد گفت..

اون سه تا کنار ماشین برقیای وایسادن کنارشون وایسادیم و گفتم:

_ خوب می خواین اینو سوار شین؟

پوریا _ آره پرهام دلش می خواد سوار شه..

فردین _ خوب بریم بلیط بگیریم کسه دیگه هم می خواد سوار شه؟

دستم رو بالا گرفتم و با ذوق گفتم:

_ آره آره من می خوام سوار شم..

فردین _ کسه دیگه نمی خواد بیاد؟

پوریا _ من کنار بانو می شینم نمی خواد بلیط بگیرم..

رفتم طرف مینا که، کنار حمید وایساده بود.. نشگون ریز از بازوش گرفتم و زیر لب گفتم:

_ مگه تو نمی یای؟

مینا با ابرو هاش اشاره کرد به حمید و توانا و خیلی آروم گفت:

_ زشته..

اون لحظه دلَم می خواست یه مشت بکوبونم تو سرش تا اینقدر نگه زشته زشته..

با غر غر رفتم طرف پسرا.. معلوم نیست واسه چی اومده؟ اومده بازی ما رو نگاه کنه؟!

بعد کلی دور زدن از ماشین پیاده شدیم اومدین بیرون پیش بقیه ... داشتیم راه میرفتیم که پرهام
آستینم رو کشید

پرهام _ عمه بریم کشتی وایگینگها....

با حرص آستینم رو از دستش کشیدم بیرون ... ده بار بهش گفتم که خوشم نمیداد آستینم رو
بکشه... همون موقع گوشیم زنگ خورد ... نگاهی به صفحهش کردم ... اوه سوگند بود

_سلام زن داداش

سوگند با طعنه جواب داد

_سلام دانشجوی مملکت ... خوبی ؟ بچه ها خوبن

_ماهیم خوبیم ... داداش خوبه

_اونم خوبه سلام میرسونه ... زنگ زدم خونه مامان گفت با بچه ها رفتین شهربازی ... مخصوص
خودته

شیطونه میگه یه چی بهش بگو لال مونی بگیره ...

_خوب پرهام کجاست گوشی رو بهش میدی

باهاش خداحافظی کردم و گوشی رو دادم پرهام

_سلام مامان ... خوبین ؟

....

نگام بهش بود نمیدونم چی مامانش بهش گفت که لباسو ور چید و نگاهش دوخت به من ... منم
یه تای ابرومو دادم بالا و همین جور نگاهش کردم ... اگه چوقولی منو میکرد لهش میکردم

پرهام _ نه ... نه ... قراره با عمه بریم کشتی وایگینگها

.....

پرهام _ باشهباشه حتما ... خداحافظ

پرهام بهم چسپید و آرام گفت

_ حالابریم دیگه ... وگرنه به مامان میگم تو ترسویی ... میترسی سوار کشتی شی
خوب من چیکار کنم دلم میریزه پایین وقتی میرم بالا ناچار قبول کردم ... فردین هم ۵ تا بلیط
خرید و اومد
بیشعورا رفتن بالاترین ردیف نشستن ... اول فردین نشست بعدش پرهام بعد هم پوریا منم رفتیم
کنار پوریا ... اون یکی بلیط واسه کی بود؟
وای نه یعنی دانا میخواد بیا پیش من؟؟؟ دانا نشست بغل دستم ... خدایا منو بکش ...من وقتی
میرم تو ارتفاع قلبم میفته تو دهنم حالا پیش این نمیشه جیغ زد
کمربندا رو بستیم ... دستگاه شروع کرد بالا رفتن ... دستمو محکم گرفته بودم به میله های جلوم
... هر دور بالاتر میرفت تا نیمه دهنم رو باز میکردم جیغ بزنم ولی یادم میومد کی کنارم نشسته
دهنم بسته میشد ... یکی منو بگیره الان دیگه فاصلمون تا زمین خیلی زیاد بود دلم یه
جوری میشد دستم عرق کرده بود ... تو دلم صد تا فحش به این دانای مشنگ دادم ... خدا بی
زنت کنه ...نمیشد نیایی؟ آخه تو با این سن سوار کشتی وایگینگها بشی زشت نیست؟
خجالت داره ... حالا اگه شاگردات ببینت چی؟
داشتم زهره ترک میشدم ... لبام رو تو دهنم جمع کرده بودم که جیغ نزنم ... صدای داد فردین
توجهمو جلب کرد از ته دل داد میزد
فردین _ وای یکی منو بگیره ... کمک پرهام منو بگیر دارم میوفتم
نگاهی بهش کردم بی جون تن درازشو انداخته بود روی پرهام
_ پرهام پوریا تو رو خدا بگیر نگو داره من قدم درازه میفتم
با این حرفش بیشتر از این نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده ... خیلی قیافش جالب
بود

فردین _ پدرس*گ نگهش دار من قدم بلنده از بینش میوفتم پایین
وای دل درد گرفتم بس که خندیدم چشمام رو بسته بودم و فقط میخندیدم ... دل پیچه خودم
هم یادم رفته بود ...

نمی دونم چقدر خندیدم که حس کردم دستگاه از حرکت ایستاد انگار زیر سرم یه چیز سفت بود ... نکنه من افتادم

پایین ... آروم و با ترس چشام رو باز کردم نه انگار زیر سرم پارچه بود نه این بار واقعا مردم اینم کفنه ولی کفن که سفیده ... این که سورمه ایه ... تازه خیس هم هست ... پس نمردم ... آروم سرم رو بلند کردم ... وای یکی منو بگیره ... از چشاش آتیش میبارید ... خاک به سرم یعنی اون آب دهن من بود روی شونه دانا؟ سریع از جاش بلند شد و رفت پایین.....

همینجور به رفتنش نگاه می کردم تو دلم گفتم وا مگه چی شده که همچین منه بدبخت رو نگاه کرد؟!

مگه چیکار کردم؟! خوب حواسم نبود موقعی که می خندیدم سرم رو گذاشتم رو شونش آب دهنم ریخته رو لباسش!! تازه فهمیدم چی شده دوست داشتم آب بشم برم زیر زمین... من سرم رو گذاشته بودم رو شونه های دانا؟!

وای خاک تو سرت بانو همیشه آبرو ریزی می کنی ... بچه ها پیاده شدن منم سریع اومدم پایین و دنبال توانا راه افتادم ... ولی اون بی توجه به من تند تند راه میرفت چند بار صداش زدم ولی هیچ ... اصلا حواسش نیست ... بیهو یاد آهنگ باران افتادم

_ اصلا تو حواست نیست ... من پای قدمهاتم تو محو یکی دیگه من پای قدمهاتم ... تو راه میری...

دستمو دراز کردم تا میخواستم بقیه آهنگ رو بخونم برگشت سمتم ... هول شدم...

دانا _ بله؟ چیزی گفتین

با دستپاچگی جواب دادم

_ گفتم تو یعنی شما راه میرین سریع یعنی خیلی سریع راه میرین

ابروهاش پرید بالا وای خاک به سرت فکر کنم فهمیده

جدی شدم و گفتم:

_ببخشید آقای توانا...

اشاره کردم به لباس خیسش ولی خودم خشکم زد... یعنی آبرو ریزی از این بیشتر! جای رژ لبم رو لباسش مونده بود! از خجالت لب پاینم رو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین....

توانا _مشکلی نیست ... در ضمن شما همیشه وقتی میخوایین کسی رو صدا بزیند با آهنگ و ساز و آواز این کارو میکنید؟ حس خوش صدایتون زیادی بالاست

اینو گفت و رفت منم با دهن باز به جای خالیش نگاه میکردم ... به خودم اومدم دهنم رو بستم به دور و اطرافم نگاهی انداختم ... توجهم جلب شد به یکی که تلو تلو خورون داشت می یومد طرفمون یکی هم زیر بغلش رو گرفته بود! تا خواستم از اونجا دور بشم دیدم ای وای این که فردین خودمونه اونم پوریاست که زیر بغلشو گرفته ... صحنه ها دوباره اومد جلو چشم ... لبخندی زدم همون طور که میخندیدم رفتم طرفشون ... فردین که بی حال بود یکی زدم پس کله اش

_خجالت نمیکشی ... آبروی هرچی دندون پزشکی رو بردی با این دل و جراتت فردا میخوای دندون پزشکی شی ...

دست این دخترای ۸ ساله رو از پشت بستی ...

از رو نرفت گفت

فردین _ من دیدم تو احساس ترس میکنی گفتم یه کاری کنم حواست پرت شه

_آره جون داییت...

پرهام _ عمه ببین تموم لباسم رو خیس کرده...

اینو گفت و سرشونش رو نشونم داد خندم گرفت ... تو دلم گفتم مساوی شدیم منم اون کارو با داییش کردم با آب دهن فکر کنم این با اشک خیس شده بود

پرهام _ عمه برگردیم خونه ؟ من خوابم میاد

دستی به سرش کشیدم در حالی که میرفتیم پیش بقیه گفتم

_باشه عمه الان میریم

استاد هنوز نیومده بود ... نزدیکی ساعت ۱ بود ... رفته بودم یه ساندویچ خریده بودم ... نشستم رو صندلی استاد ... هر کدوم از بچه ها سرشون به یه کاری گرم بود ... اول خواستم برم خونه ولی امروز اصلا حوصله این دوتا الاغ رو نداشتم الانم منتظرم استاد بیاد ... بی توجه به بچه ها سس رو ریختم رو ساندویجم و شروع کردم به خوردن ...

فردین _ منم میخوام

سرمو بلند کردم و به فردین که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم ... یه چشم غره بهش رفتم

_ به من چه برو خودت بخر ... من صبحونه هم نخوردم

دستشو آورد که ساندویجم رو برداره که کشیدم عقب ... پاکت کوچولوی سس کچاپ که تو دستم بود رو فشار داد ...

خودمو کشیدم کنار و سریع از جام بلند شد ... مانتم کثیف شد ... یه خورده سس هم روی صندلی ریخت ...

با عصبانیت گفتم

_ بیشعور بین چیکار کردی..

همون موقع یکی اومد داخل

_ بچه ها بشینین که استاد اومد

هردومون سریع رفتیم سر جامون و نشستیم ... سریع دستمال رو از جیبم در آوردم و سسی که روی مانتوی قهوه ایم ریخته بود رو تمیز کردم...

سرمو بلند کردم ... وای توانا چرا اومد الان که با اون کلاس نداشتم

بعد سلام رفت روی صندلی نشست ...

توانا _ میدونم منتظر استاد ناظمی بودین ولی ایشون مشکلی براشون پیش اومد و از من خواستن پیام ...

خودشیرین کلاس _ وای استاد خوشحالمون کردین ... باعث افتخاره

اه اه چه حرفها ... توانا هم اخی کرد و تشکر کرد.....

نمیدونم چقدر حرف زد ... از جاش بلند شد و پشت به ما رو به تخته شروع کرد نوشتن ...

کلافه سرمو برگردوندم سمت فردین ... زرد شده بود و داشت به روبروش نگاه میکرد ... یا پام

آروم زدم به صندلیش با همون حال عجیبش برگشت سمتم آب دهنشو قورت داد..

آروم گفتم

_ چیه ... مثل زردچوبه شده رنگت...

نگاهی به روبروش کرد بعدم با ترس برگشت سمتم

فردین _ اگه بفهمه ... جفتمونو میکشه...

برگشتم سمت بچه ها همشون سرخ شده بودن از خنده

با ترس برگشتم سمت استاد توانا وای از چیزی که میدیدم نمی تونستم بخندم یا گریه کنم

لکه های قرمز سس روی شلوار استاد که رنگش قهوه ای روشن بود خودنمایی میکرد از شانس

بد توانا دقیقا پشتش بود ... آدم با دیدنش همه جور فکری میکرد ... خیلی ضایع بود ... زیادی

زشت بود ... آبروش میرفت ...

بدجور ترسیده بودم ... بچه ها هم سرخ شده بودن از خنده ... نفسمو با حرص دادم بیرون ... اگه

می فهمید با این اخلاق گندش اخراجمون میکرد

دوباره نگاهی به شلوارش کردم استغفرا... اگه دختر بود همه فکر میکردن چیز شده ... نفس عمیقی

کشیدم نمیدونم چقدر گذشت که درس دادنش تموم شد

باید خودم یه جوری بهش میگفتم ... وگرنه اگه میفهمید با این بچه های دهن لق کارم زار بود....

کلاس تموم شد بچه ها یکی یکی با خنده از جاشون بلند شدن و رفتن بیرون دانا هم سر

جاش نشستته بود وسایلاش رو جمع میکرد ... فردین هم سر جاش میخ نشستته بود ... بدون توجه

به حضور فردین از جام بلند شدم و رفتم پیش دانا ... از استرس داشتیم می مردم

با ترس و لرز و کلی دلهره گفتم

__ببخشید استاد دانا

سرشو بلند کرد و با ابرویی بالا رفته نگام کرد ... خاک تو سرم که بازم سوتی دادم

__ببخشید استاد توانا

جدی گفت

__بله بفرماید

قوربون اون اخمت اگه بفهمی چه بلایی سر شلوارت اومده و چه وضعی شده ... شدی مسخره
دانشجوها بازم این رفتارته ؟

با دستپاچگی گفتم

__من ناهارم رو اینجا خوردم ساندویچ بود

ابروهاش پرید بالا ... بمیری بانو چی گفتی

دانا _ نوش جان ... الان چه ربطی به من داره ؟

__خوب خوب ... چیزه ...

چشمام رو بستم و پلکام رو محکم روی هم فشار دادم تند تند گفتم

__من روی صندلی شما داشتم ساندویچم رو میخوردم که سسش ریخت رو صندلی همون

موقع شما اومدین داخل ما هم دستپاچه شدیم نشستیم سرجامون ... شما رفتین رو صندلی

نشستین ... و و الان شلوارتون قرمز شده

جرات نداشتم چشمام رو باز کنم ... با کلی ترس چشمامو باز کردم که با دو جفت چشم عصبی که

از خشم سرخ شده بود روبرو شدم ... آب دهنمو صدا دار قورت دادم

با داد گفت

__بیروووون

نزدیک بود از ترس خودمو خیس کنم برگشتم سمت در

__سریع برو بیروووون

دو پا داشتیم دو پای دیگه هم قرض گرفتیم و بدو از کلاس اومدم بیرون بدون توجه به بقیه از دانشگاه زدم بیرون ...

کلاس نداشتیم دیگه ... رفتم سمت ماشینم و سوارش شدم گازشو گرفتم و الفرار.....

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم..همون لحظه موبایلم زنگ خورد!!کیفم رو از روی دوشم برداشتم، کیف چیه تبره اس(؟؟؟!) تبره(؟؟؟) چیه گنجه اس!مگه چیزی داخلش پیدا میشه؟! بعد از

گشتن بسیار موبایلم رو تو جیب کنار

کیفم پیدا کردم!! دکمه اتصال رو زدم

_بله؟

_کجایی تو دختر؟

فردین بود! با تعجب گفتم:

_چطور؟!

فردین _ وقتی تو رفتی دایی کوه آتشفشان شد..

صداش رو بلند تر کرد و با هیجان تر ادامه داد:

_این آتشفشان می گم نه ها واقعا کوه آتشفشان ، بدون اینکه چیزی بگه از کلاس رفت بیرون

چی بهش گفتمی مگه؟!

عادی گفتم:

_من که چیزی بهش نگفتم!

تازه یادم اومد چیکار کردم با داد ادامه دادم:

_وای .. فردین می خواست ثواب کنم کباب شدم رفتم بهش گفتم پشتش سسیه اونم عصبانی

شد منو انداخت بیرون

فکر کنم باید این درس رو حذف کنم چون دیگه دایت رام نمی ده تو کلاسش..

یه دفعه فردین زد زیر خنده!فکر کنم بچم جنی شده!

فردین _ وای این دایی ما هم آخره شانسه با این همه بلا که سرش میاد من نمی دونم چرا بازم تدریس می کنه!؟

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم

_ نمی دونم والا دایی تو اه دیگه

و با لحن التماس گونه گفتم:

_ فری جون دایی گند دماغت باهاش حرف بزنی بهش بگو عمدی در کار نبوده تا این درس رو نیوفتم این درس یکی از درسای اصلیمونه باشه؟

فردین _ فری زهر مار اول می خواستم پا در میونی کنم ولی چون الان گفتمی فری نمی گم..

_ وا فردین بچه شدی؟! بهش بگیا یادت نره من باید برم مامان داره صدام می زنه فعلا بای بای..

فوری گوشی رو قطع کردم می دونستم اگه منتظر بمونم جوابم رو بده یه ساعت دیگه هم می خواست وراجی کنه..

با تنی خسته وارد خونه شدم با صدای بلند سلام کردم.. پرهام با شنیدن صدای من مثل فشفسه به طرفم اومد..

پرهام _ سلام عمه جون..

اینبار مثل دفعه قبل نامردی نکردم بغلش کردم.. سفت تو بغلم گرفتمش و لپاش رو بوسیدم..

_ علیک سلام گل پسر خوبی؟

پرهام ازم جدا شد و نیششو باز کرد و گفت:

_ خوبم.. عمه جون کی می ری بیرون؟

با علامت سوال بالای سرم گفتم:

_ واسه چی؟!؟

پرهام با همون نیش بازش گفت:

_ واسه دور دور دیگه...

یه کش و قوسی به بدنم دادم ... آخیش کلاسمون تموم شد با صدای یکی از بچه ها سرمو بلند کردم

طاهری _ دانشجوهاییی که عضو بسیجن ... جمع بشن سالن اجتماعات کارشون دارم پوف بادم خالی شد حالا گفتم بیکار شدم ... کی حوصله داره بره پای سخنرانی ...

فردین _ بلند شو من رفتم تو هم بیا

یه چشم غره بهش رفتم ... آخه بانو نونت کم بود آبت کم بود رفتی بسیجی شدی ... تو رو چه به این کارا ؟ تو رو چه به بسیجی شدن ... با کلافگی از سر جام پا شدم و رفتم سمت سالن ... با هر بدبختی که بود از پله ها بالا رفتم و رفتم

داخل ... بابا چه خبره اینجا ؟ خدا کنه یه پذیرایی هم بکنن وگرنه من تلف میشم ... داشتم دور و اطراف و نگاه میکردم چشمم افتاد به اون پسره صبوری خخخ یعنی اینم بسیجیه ؟ جالبه امروز موهاشو مدل تاج خروس نکرده ... بچم اینجا چقدر سربه زیرشده ... با برخورد یه چیزی به سرم سرگیجه گرفتم ... دستمو گذاشتم رو سرم و سرمو چرخوندم ببینم

کدوم الاغ بود

مهسا _ سلام پودر بانو

یه چشم غره بهش رفتم

_گمشو بیشعور نمی تونستی جور دیگه اعلام وجود کنی ؟ سره نه سنگ ... میشکنه دیگه اون بی اف منگلت خرچشو میده

مهسا _ هووووی اولاً اون فردین بی افم نیست و یه دوسته ... بعدشم نه مگه پول از سر قبر باباش آورده که بده به کله تو ؟

چشام چارتا شد

_فردین بفهمه این جووری پشت سرش میگی دمار از روزگارت در میاره

مهسا _ بیاره...

خوب سخنرانی شروع شد و بعد کلی حرف زدن و نصیحت و دوباره تعریف از انقلاب و آرمانهای امام راحل بهمون گفتن که ۵ شنبه میریم میدون تیر ... نمیدونم ما رو میخوان ببرن اونجا که چی بشه؟ مگه مدرسه یا دبیرستانی بودیم؟
ولی خوب تا حالا نرفتیم خوبه یه کاری میکنیم....

جالب بودا یه چفیه هم بهمون دادن ... این پسرای اسکل هم قشنگ دور گردنشون بستن و باهاش کلاس میزاشتن
خخخ اینم بسیجیای ما ...

همگی با دوتا مینی بوس میرفتیم ... این پسرا هم کلی ما رومسخره کردن ... منو هم کردن سردسته دخترا....

چادرمو مرتب کردم رو سرم ... مهسا کنارم نشسته بود ... یه نگاهی بهش کردم

_مهسا لوله باز کن رو آوردی؟

مهسا با ذوق گفت

_آره بانو ... بابا تو آخر نگفتی این کلکا رو از کجا یاد گرفتی؟

سرمو کردم تو کیف خودم ... شیشه های پلاستیکی نوشابه رو نگاه کردم با کاغذای آلومینیوم ... همه چی آماده بود

تو دلمون کلی ذوق کردم ... از بس این فردین و دوستاش ما رو مسخره کردن که دختر و چه به میدون تیر شما از یه ترقه میترسین ... من و مهسا هم کلی برنامه ریزی کردیم که هالشونو بگیریم

_خواهرای محترم بفرمایید پایین

_چشم برادر

وای خدا ... همه بچه ها زدن زیر خنده ... همون مرد بسیجی هم بدجور نگام کرد منم بی خیال شونه ای بالا انداختم و با بقیه از مینی بوس اومدیم پایین فردین هم با دوستاش از مینی بوس جلویی اومدن پایین....

وای این توانا این جا چیکار میکنه ... حالا من کاری کنم زود میره راپرت میده به مینا ... راه افتادیم سمت جایی که سرگرد رفت ... پسرا هم پشت سرمون بودند

_وای اون سوسک رو ببین

_ترقه ...

_من نمیدونم دختر و چه به میدون مین اومدن

هی حرصم گرفت ... حالا صبر کن حالتونو جا میارم

_اینا از یه ترقه میترسن ... حالا یه مین یه کیلومتر اون طرف تر منفجرشه ... استغفرا.. خودشونو خیس میکنن

مهسا گفت:

_شیطونه میگه

پریدم وسط حرفش

_ولشون کن ... تو فقط دنبال موقعیت باش

نفسمو با حرص دادم بیرون ... نگاهی به توانا کردم ... چقدر اخموه ... حال تو رو هم جا میارم که میخوایی منو بندازی ..

پسرا جمع شدن یه سمت دخترا هم سمت دیگه مهسا اومد کنارم ... رفتیم کناری ایستادیم که تو دید پسرا نباشیم ...

ورقه های آلومینیوم رو تیکه تیکه کردیم ... و ریختیم تو ظرف نوشابه خانواده و آبمعدنیا ... آمادشون کردیم و گذاشتم

تو کیفم ... نگاهی به جلو انداختم یه مرده داشت توضیح میداد پسرا هم حسابی گوش فرا داده بودن ... چند تا گونی یه طرف گذاشته بود ... با مهسا مثل خلافاکارا رفتیم پشتش خوب الان دقیق پشت سر پسرا بودیم...

_مهسا سریع لوله باز کن رو بیار بیرون ... یه کم بریز تو این ظرف نوشابه ها ... مهسا هم سریع دست به کار شد یه کم لوله باز کن رو ریخت تو دوتا ظرف ..

_ تو برو پیش بقیه منم الان میام

سریع دوتا ظرف رو تکون دادم و انداختم پشت سر پسرا خودم سریع جیم شدم رفتم پیش بقیه

ب وووم

یه دفعه ترکید پسرا ناپدید شدن ... یعنی ترکیدم از خنده ... همه پراکنده شده بودن ... یعنی من و مهسا مرده بودیم از خنده ... فردین زرد شده بود یه طرف ایستاده بود

مهسا_ بابا سردار بابا بسیجی بابا مرد شما که تو میدون تیر بزرگ شدین ... چرا ترسیدین ؟ از یه ترقه ؟

خودش بلند زد زیر خنده ... یه نگاهی به دور و اطرافم کردم ... خخخ فرمانده ها هم از ترس زهره ترک شده بودن وای اگه می فهمیدن کار ما بوده پوست از سرمون میکندن

_ خانوم مروت

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم ... برگشتم سمت توانا ... خونسرد یه لبخند کم رنگ زدم

_ بله استاد ؟

تو چشمام دقیق شد

_ اینجا هم دست از بچه بازیتون برنمیدارین

چشام را تا جایی که میتونستم گشاد کردم

_ متوجه نمیشم استاد ؟

چشماشو ریز کرد و دستشو آورد بالا و جلو صورتم گرفت یه تیکه پلاستیک که فکر کنم تیکه ای از طرف آب معدنی

بود تو دستش بود

توانا _ این چیه ؟

خودمو متعجب نشون دادم و بعد گفتم

_ یعنی شما نمیدونین این چیه استاد؟ معلومه یه تیکه پلاستیکه ... خوبه با این چیزا
_ نمیخواد خودتونو بزنیید به کوچه علی چپ این کار میدونم کار دختراست از بین دخترا هم
از همه شر تر شماییین ... در ضمن پشت اون سنگرا چیکار میکردین؟
وای من که مواظب بودم کسی منو نبینه پس این کجا بود بانو زیر بار نریا
_ پشت سنگرا؟ آها ... تشنم بود میخواستم بینم آب کجا گذاشتن
_ از کی تا حالا آب پشت سنگرا پیدا میشه
ای بابا استاد بیخیال ... اولاً کار من نبوده...
بقیه حرفم رو خوردم ... احساس کردم یه چیزی از روی پاهام داره بالا میره ... با دیدن مارمولک
... پاهامو پرتاب کردم تو هوا و بال زدم ... وای نفسم بند اومده بود .. وقتی مارمولک رو میدیدم
چندشم میشد ... وای خدا نمیدونم چقدر بالا و پایین پریدم که خستم شد ... ترسون لرزون نگاهی
به اطرافم کردم...
با دیدن توانا با اون چشای وحشی و بچه ها که پشت سرش ایستاده بودن و مرده بودن از خنده
شهادتین خودمو خوندم ...
سرمو انداختم پایین ... چشمم خورد به کفشای توانا ... چند نفر پا روش گذاشته بودن ... کفشای
براق و سیاهش الان پر از جای پا بود ... وای چقدر جای پایه آشناست یعنی من پاروش گذاشتم؟
وای غیر ممکنه؟ یواشکی پامو بلند کردم و
نگاهی به جای پا کردم...
توانا _ متعلق به خودته...
سریع سرمو بلند کردم ... یه لبخند زد ... چشم چارتا شد ... توانا و لبخند؟
_ من در عجبم والا شما که از یه مارمولک این جور میترسید چطور میخواهین تفنگ دست بگیرین
یه چشم غره بهش رفتم اونم لبخندش عمیق تر شد ... اشاره ای به کفشش کرد

+++++

توانا _ حواستون به خودتون باشه ... پای منو چلاق کردین ... هیچ ... کفش من مار که ... خراب
بشه شما خسارت رو

جبران میکنین؟

اخم کردم و ازش دور شدم چیش از کی تا حالا لبخند میزنه

بعد از کلی حرف و توضیح برگشتیم خونه منم حاله گرفته شد حسابی ... همش اخم کرده بودم
با هیچکی هم حرف

نمیزدم....

در خونه رو باز کردم و با تمام قدرتم بستمش که صدای داد خودم گرخیدم! همینجور زیر لب غر
غر می کردم به طرف

خونه رفتم .. امروز خیلی خوش گذشت ولی این توانای ناتوان بدجور حاله رو گرفت حالشو نگیرم
بانو نیستم حالا ببین

من کی گفتم.. کفشام رو در آوردم و لبخند شیطانی زدم و با خودم گفتم بانو داری خیلی بد جنس
بازی در می یاری تو

که هر چی بلا بوده سر این بد بخت در آوردی! بی خیال شونه هام رو انداختم بالا و زیر لب گفتم:
_حقش بوده..

با صدای بلند مامان رو صدا زدم ولی جوابی نشنیدم! کنجکاو به سمت پاتوق مامان! آشپزخونه
رفتم مامان داشت با

تلفن حرف می زد! یه سیب از روی میز برداشتم و گاز زدم و به دیوار آشپزخونه تکیه دادم تا مامان
حرفش تموم بشه

که آمار بگیرم بینم این عجوج و مجوج کجان؟! ولی با حرفی که مامان زد توجه جلب شد بهش
چشمام رو ریز کردم

بهش نگاه کردم یه کم رنگش پریده بود!

مامان _ چشم مهین جون من با داداشش صحبت می کنم بهتون خبر می دم..

نگام به مامان بود فضولیم گل کرده بود می خواستم بدونم چرا مامان می خواد با داداش حرف بزنه!

مامان _ پس فعلا خداحافظ..

مامان گوشی رو قطع کرد و پشتش رو کرد بهم رفت طرف یخچال این یعنی نمی خواد چیزی بهم بگه!

روی صندلی نشستیم و مشکوک گفتم:

_مامان؟!

مامان فوری برگشت طرفم و تند تند شروع کرد به حرف زدن

_بانو ببین من هیچی بهت نمی گم چون می دونم شروع می کنی به غر غر کردن و دعوا کردن، منم اصلا از این یارو

خوشم نمی یاد خودم به داداشتم می گم که ردش کنه تو نمی خواد فکرت رو مشغولش کنی..

یکی از ابرو هام پرید بالا الان مامان می خواست به من هیچی نگه؟! مامان وقتی قیافه منو دید فوری دستش رو گذاشت رو

دهنش و با تعجب گفت:

_گفتم؟!

مامان دوباره می خواست حرف بزنه که دستم رو به معنی سکوت آوردم بالا و گفتم:

_دیگه گفتین مامان هیچ جوری هم نمی تونی درستش کنی فقط به داداش چیزی نگو چون اگه زنش بفهمه من

خواستگار دارم اگه طرف بدم باشه داداش رو راضی می کنه منو بهش بده پس خودت یه جوری ردشون کن..

قبل از اینکه از آشپزخونه برم بیرون مامان گفت:

_ حالا که فهمیدی نمی خوای طرف رو ببینی؟

برگشتم طرف مامان و چشم غره ای بهش رفتم و با حرص گفتم:

_ نه مامان جون وقتی شما تاییدش نمی کنید حتما یا کوره یا کچله یا قد کوتاه و چاقه..

مامان زد به پشت دستش و لباس رو گاز گرفت و گفت:

_ نگو اینجور مادر زشته..

همینجور از آشپزخونه می رفتم بیرون با صدای بلند گفتم:

_ زشت اینه یه پیرزن یه شورت گل گلی بپوشه سوار دوچرخه بشه بیرون..

داد مامان بلند شد.. می دونستم مامان از اینجور مثال زدنی من بدش میاد ولی چیکار می شه

کرد؟! قبل از اینه برم تو

اتاقم با صدای بلند گفتم:

_ مامان پس این دو تا عجوج مجوج کجان من نمی بینمشون؟

مامان _ امروز مامان باباشون اومدن رفتن خونه خودشون..

رفتم داخل اتاقم نفس عمیقی کشیدم .. خوب خدا رو شکر نبودن که دوباره پرهام نیومده از گردنم

آوزون بشه بگه عمه

جون بریم دور دور؟!!

لباسم رو در آوردم و رفتم طرف آشپزخونه تا یه چیزی بخورم..

مامان _ داداشت گفت اگه شما راضی نیستید پس ردشون کنید..

همینجور که نصف تنم تو یخچال بود گفتم:

_ چه سرعت عملی..

که با سوزش ب*ا*س*ن*م*م تو جام سیخ و ایسادم که سرم خورد به بالای یخچال..یه دستی رو سرم بود یکی دیگه رو

ب*ا*س*ن*م*م خیلی درد داشتیم، داشت اشکم در می یومد..

برگشتم طرف مامان که پشه کش به دست شاکی داشت بهم نگاه می کرد ..

مامان یکی از ابروهایش رو انداخت بالا و گفت:

_منظور؟

بدون توجه به حرف مامان با لحن بغض داری گفتم:

_مامان سرم..

مامانم نامردی نکرد و گفت:

_حقته باید بدتر از اینا سرت بیاد..

با همون لحن بغض دار گفتم:

_من غلط کردم چیزی گفتم من اصلا چیزی نگفتم!

مامان چند بار سرش رو تکون داد و گفت:

_آفرین حالا شد حالا هم بدو برو بیرون..

با قیافه وا رفته از داخل آشپزخونه بیرون اومدم ..اگه می دونستم کی گفته بچه آخر رو لوس می کنن من می دونستم

اون..

گوشیم رو برداشتم و روی تختم ولو شدم..شماره مینا رو گرفتم بعد از شنیدن یه آهنگ زیباخز

آهنگ پیشوازش بالاخره

مینا گوشی رو جواب داد!

مینا _ بنال؟

_تو آدم نمی شی ها؟!

مینا _ وقتی تو شوهر کردی منم آدم می شم

_ عزیزم مگه نشنیدی فرشته ها شوهر نمی کنن!؟

مینا _ پس اینجور که از شواهد پیداس منم آدم نمیشم..

_ خوب پس اینجور پیداست این بحث هم به نتیجه نمی رسه ، فقط زنگ زده بودم اگه کاری نداری بریم بیرون..

مینا _ نه حوصله بیرون رو ندارم بیا خونه ما..

از روی تختم بلند شدم و با نیش باز گفتم:

_ تا سی مین دیگه اونجام..

گوشی رو فوری قطع کردم و فرصت اعتراض به مینا رو ندادم آخه خیلی زود بود واسه بیرون رفتن..

من غلط بکنم که دیگه با این مینا جایی برم ... دختره لوس و نر ... اعصابم رو به هم ریخت ...نمیدونم _____ چشمه ... مدتی

خیلی گیر میده این کارو نکن زشته ... خانوم باید متین باشه ... و هزار تا نصیحت دیگه ... موندم به خدا...

پامو که از روی صندلی آویزون بود تکون دادم و سرمو بلند کردم ...

اولهله

خاک تو سرتون اینجا دانشگاهه نه جای عشق بازی ... عصبانی از سر جام بلند شدم ... بانو به تو چه آخه ؟ تو که از این

بچه سوسولا نبودی ... نه همیشه این جا دانشگاه بد آموزی داره
رفتم سمت درختا ... سرشون تو هم بود و داشتن استغفرا ...
یه اهمی کردم ... دوتاییشون دستپاچه شدن و از هم فاصله گرفتن
پسره _ خاک رفته بود تو چشمش داشتم فوت میکردم
تو دلم کلی خندیدم ولی اصلا به روی خودم نیاوردم
_خاک رفته بود تو چشمش یا تو دهنش ؟
دختره سرشو انداخت پایین و گوشه لبش رو گاز گرفت
دوتاشون حسابی ترسیده بودن ... همون موقع گوشیم زنگ خورد ... بدون این که از جام تکون
بخورم گوشیم رو در
آوردم و گذاشتم رو گوشم
_سلام ...
فردین _ کجایی بانو ؟
_مورد منکراتی داشتم ... دارم رسیدگی میکنم
فردین _ نه بابا ... صحنه هم داره ؟ کجایی آدرس بده پیام
زیر چشمی نگاهی به دوتا بوزینه کردم ... که با ترس داشتن نگام میکردن
_روبروی کتابخونه دانشگاه ... بین درختا ... شما نمی خواد زحمت بکشید خودم حلش میکنم
فردین _ دیوونه نمیدونم چت شده ؟ نکنه باز تو رو با حراست اشتباه گرفتن ؟ وای تو دیگه کی
هستی بای اومدم
گوشی رو از گوشم آوردم پایین
دختره به ناله و زاری افتاد

_ تو رو خدا بزارین ما بریم ...دیگه تکرار نمیشه ... خواهش میکنم غلط کردم
پسره _ وای چرا این قدر سخت میگیری ... بزار بریم باشه ؟ جون خودم دیگه تکرار نمیشه
یکم بربر نگاشون کردم ...
_ سریع برید ... ولی فقط یه دفعه دیگه تو دانشگاه این کارا رو ازتون دیدم از دانشگاه اخراج
میشین باشه ؟
دوتاشون سرشون رو تند تند تکون دادن راهشونو گرفتن که برن که حرفم مانع از حرکتشون شد
_ این همه جا ... آخه جا قحطه که اومدین تو دانشگاه ؟ خوب برو خونشون...
دوتاشون برگشتن با دهن باز منو نگاه میکردن یه چشمک زدم ازشون دور شدم ... از دور فردین
رو دیدم که با سرعت
برق داره میاد طرفم

منتظر موندم تا بهم برسه نفس نفس میزد....
فردین _ کو؟ کجان ؟
یه اخم کردم و گفتم
_ تو شعور نداری ؟ کم فیلم خارجی میبینی ؟ حالا اینو دبگه ندیده باشی
فردین _ یعنی ولشون کردی رفتن ؟ بابا صبر میکردی منم میومدم یه کم حالشون رو میگرفتیم
بعد میخندیدیم
_ برو بابا ... قیافه تو تابلویه ... بین تو رو خدا با این مدل مو کی فکر میکنه بسیجی یا از حراست
باشی ؟ منم فقط
میخواستم حال گیری کنم وگرنه منو چه به این کارا
روی صندلی نشستم فردین هم کنارم نشست دوباره گوشیم زنگ خورد ... ایول آناهیتا بود
_ سلام سکینه خانوم خودم

آناهیتا _ گمشو بانو ... با اجازت من ۵ ساله اسمم رو عوض کردم ... بهم میگم آناهیتا ... تکرار کن
آناهیتا ... البته تو

ترشیده نمیتونی تلفظ کنی ... به قولی زبونت نمی چرخه

پقی زدم زیر خنده

_ دختر عمه جون ... کی تا حالا لغت ترشیده به فرهنگ لغت اضافه شده ؟ الان کی ترشیدست ؟

آناهیتا ریز ریز خندید

_ بابا من که میگم چیزی به نام ترشیدگی نیست ااا راستی شنیدم دندان پزشکی میخونی
باریک کار خوبی کردی

_ آره دیگه گفتم وقتی دختر عمم دکترا گرفته من دیلمه باشم افت داره

آناهیتا _ ای گفنی راستی دارم میرم آمریکا ... میخوام پرفسور بشم ... حالیشون کنم کیم

_ نه بابا ... راستی شوهر نمی کنی ؟

با داد گفت

_ نه مگه بیکارم ؟ شوهر کنم که مانع پیشرفتم بشه ... راستی یادت نرفته که ۵ روز دیگه دارم

میرم ۳۵ سالگی ...

تولدم میایی که ؟

وای مردم از خنده

_ دختر تو خجالت نمیکشی تولد ۳۵ سالگی میگیری ؟ بابا اگه من اعتماد به نفس تو رو داشتم الان

جای اوباما نشسته

بودم

آناهیتا _ بین بانو زر زیادی نزن ... نری خر بشی شوهر کنیا ... ادامه تحصیل بده بعدم بیا آمریکا

پیش من .. شوهر

میخواهی واسه چی؟

_باشه باشه ... هر چی تو بگی

آناهیتا _ پس تولدم منتظرتم بیا .. بوس بوس خداحافظ

خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم ... تازه متوجه فردین شدم که رو شکمش خم شده
... یکی زدم پس

کلیش ... سرشو بلند کرد دیدم چشماش خیس

فردین در حالی که دستشو گذاشته بود رو سرش سر جاش صاف نشست

_مگه درد داری؟

_نه ولی انگار تو دل درد داری

پقی زد زیر خنده

_وای شما چقدر باحالید ... یعنی ۳۵ سالشه دختر عمت؟

چپ چپ نگاهش کردم

فردین مظلوم گفت

_بخدا نمی خواستم گوش وایسم ... ولی چی کار کنم شنیدم دیگه

بعدم انگار چیزی یادش اومده باشه دستاش رو محکم زد بهم

. _ای این سکینه رو بگیریم واسه دایی دانا

چشام چارتا شد

_جون؟ مگه توانا زن نداره

برگشت سمت من و نا مطمئن نگام کرد

_نه یعنی نمیدونستی؟

_ نه چرا؟

نگاشو دوخت روبرو و گفت

_ چه میدونم ... وقتی ۲۸ سالش بوده ... مامان بزرگم گیر میده که دختر خالش رو بگیره ... اونم از دختر خالش بدش

میومده ... خلاصه مامان بزرگم خیلی اصرار میکنه ... طفلی دایی مجبور میشه فرار کنه یعنی واسه ادامه تحصیل میره

خارج ... تا دو سه سال پیش که برگشت ... جالب اینه که دختر خالشم هنو مجرد مونده ... ولی مامان بزرگ دیگه واسه

اون اصرار نمیکنه

تو بحر حرفای فردین بودم که بچه ها اومدن صدامون زدن که کلاس شروع شده

_ فردین من تو رو با خودم نمی برم..

فردین با لحن التماس گونه ای گفت:

_ من می خوام پیام مگه چی می شه خودت گفتی می تونی یه نفر رو با خودت ببری!

کاش زبونم رو مار زده بود بی موقع باز نمی شد!

_ من گفتم یه نفر رو می تونم با خودم ببرم نگفتم تو رو می برم، ببرم بگم کی هستی بگم بچمی؟!

_ نه دوستتم، منو با خودت ببر اونجا دیگه باهات کاری ندارم می رم سی خودم دلم لک زده واسه یه مهمونی..

_ می ری سی خودت؟! مگه تو کسی رو می شناسی اونجا؟

فردین با لحن مظلومی گفت:

_ نه نمی شناسم میرم اونجا تنها بی کسی یه جا می شینم تا تو دست و پای تو نباشم تو فقط منو ببر..

هر چقدر بگم این پسر پررو بود کم گفتم من نمی دونم می خواد بیاد مهمونی چی بگه چیکار کنه؟! مگه کسی رو می شناسه اونجا؟!

فردین _ حالا من چی بخرم؟!

سر جام وایسام و برگشتم طرفش شمرده شمرده گفتم:

_ من.. تو.. رو.. جایی.. نمی برم..

فردینم خیلی ریلکس همینجور داشت ویتترین ها رو نگاه می کرد گفت:

_ می بری..

پوفی کردم دنبالش راه افتادم.. خود کنش رو می شناخت که با اطمینان می گفت می بری..

به طرف کتاب فروشی مورد نظرم رفتم مثل هر سال واسش کتاب می خریدم چون آنی عاشق کتاب بود و دوست داشت

کتاب خونه بزرگش رو زودتر پر کنه..

فردین _ می خوای کتاب بگیری؟!

کتاب مورد نظرم رو برداشتم و به طرف صندوق رفتم گفتم:

_ آره آنی کتاب دوست داره..

فردین _ پس منم کتاب بگیرم؟

پول کتاب رو حساب کردم شونه هام رو بالا انداختم گفتم:

_ من نمی دونم، اصلا مگه تو به حرف من توجه می کنی؟!

فردین _ اوکی پس چون تو کتاب رو پیشنهاد می دی منم کتاب می گیرم..

پررو بود دیگه چیکار می شد کرد؟!

نایلون کتاب رو برداشتم و از مغازه اومدم بیرون، به حرف فردین که می گفتم وایسم که با هم
بیریم هم اصلا توجه

نکردم..

به سمت در خروجی پاساژ می رفتم که فردین نفس زنان کنارم وایساد و گفت:

_دختر مگه نگفتم صبر کن تا با هم بریم چرا صبر نکردی؟!

دستم رو واسه یه تاکسی تکون دادم و گفتم:

_این به اون در که تو به حرفای من توجه نمی کنی...

تاکسی کنار پام ترمز کرد، در تاکسی رو باز کروم و رو به فردین گفتم:

_روز مهمونی می بینمت فعلا..

سوار تاکسی شدم و تاکسی حرکت کرد قیافه فردین واقعا باحال بود مات و مبهوت داشت بهم

نگاه می کرد اون پررو

بود من پررو تر از اون بچرخ تا بچریخیم آق فردین ...

_الو؟ مینا کجایی؟؟

مینا _ زیر سایه تو، تو آفتاب! کجا می خوای باشم آخه؟!

یه نگاه دیگه به خودم انداختم تو آینه همه چی اوکی بود..

_خوب حالا تو هم فقط زنگ زدم بگم خودتون می رین یا میان اینجا با هم بریم؟

مینا _ نه هنوز حمید آماده نیست اگه می خوایی تو برو ما بعد می یایم..

_اوکی پس تا بعد..

مانتوم رو برداشتم ،یعنی آنی هیچ کس رو از قلم ننداخته بود تا دوست منو هم دعوت کرده بود!
البته نا گفته نماند آنی و

مینا همو می شناختن!

جلو آینه وایسادم که منتوم رو پیوشم.. یه کت و دامن شیک پوشیده بودم که حسابی اندامم رو به
رخ می کشید خودم

که از دیدن خودم زیاد خر کیف شده بودم.. کت و دامن به رنگ فیروزه ایی تیره بود با سبز تیره
تیره که به سیاهی می

زد..دامنم بلندیش تا روی زانوم بود تنگ تنگ که پشتش یه چاک کوچیک داشت زیرشم یه
سایپورت رنگ پا پوشیده

بودم با کفشایی به رنگ سبزه تیره مخملی که یه پایون خوشگل داشت..

مانتوم رو پوشیدم شالمم انداختم رو سرم ،موهام رو کامل بالا بسته بودم یه آرایش مات تیره هم
رو صورتم خوابیده بود

هر کی منو می دید فکر نمی کرد سی سالمه، نبایدم فکر می کرد آخه من کجا سه سالمه من هنوز
هیجده سالمه ،از

تعریفی که از خودم کردم حسابی ذوق مرگ شدم کیف دستیم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون..

_مامان با من کاری نداری؟

مامان نگاش رو از تلوزیون گرفت و بهم نگاه کرد..

مامان _ چرا اینقدر زشت شدی؟! مثل شیطون شدی! چی دور چشمت کشیدی؟!!

بادم خالی شد با قیافه وا رفته گفتم:

_واقعا زشت شدم؟

مامان _ آره برو سایه روشن بکش تا یه کم صورتت باز بشه..

پوفی کردم مامان من از آرایش تیره خوشش نمی یومد و گرنه من می دونم آرایش من مشکلی نداره..

دستم رو به نشونه خداحافظی تکون دادم و گفتم:

_باشه مامان جون الان دیرم شده وقتی رفتم اونجا عوضش می کنم..

مامان _ یادت نره ها حتما عوضش کن بهت نمی یاد..

از خونه اومدم بیرون ..اگه به مامان باشه همیشه دوست داره من رنگ روشن بپوشم!

کلید ماشینم رو از داخل کیفم بیرون آوردم و به سمت پارکینگ رفتم ..گوشیم زنگ خورد..از داخل کیفم برداشتم

فردین بود!!

_بله؟

فردین _ سلام بانو آماده ای؟

با تعجب گفتم:

_چطور؟!

_آخه تو کوچه تونم گفتم اگه آماده ای بیایی بریم..

امروز همه قصد کرده بودن بزنی تو حال من ،گفتم امروز قالش می زارم نمی برمش حالا ببین چطور حال ما رو گرفت!

همینطور وا رفته گفتم:

_اومدم..

فردین _ پس منتظرم..

گوشی رو قطع کردم و به طرف در حیاط رفتم .. مثل اینکه امروز روز ما نیست همه قصد کردن حال ما رو بگیرن..

در حیاط رو باز کردم فردین تو یه سوزوکی سفید خوشگل نشسته! خود به خود یه سوتی کشیدم و به سمت ماشین رفتم

در جلو رو باز کردم نشستم فوری گفتم:

_ماشین باباته مگه نه؟

فردین لبخندش ماسید و با تعجب گفت:

_از کجا فهمیدی؟!

به کم رو صندلی خودم رو جا به جا کردم و گفتم:

_از اونجایی ماشین تو رو قبلا دیدم ..

فردین ماشین رو روشن کرد و زیر لب گفت:

_به ما پز دادن نیومده!

سکوت بینمون حکم فرما شده بود که من از این سکوت بدم می یومد واسه همین گفتم:

_فردین؟

فردین بدون اینکه برگرده طرفم گفت:

_هوم؟

بی ادبی تو دلم نثارش کردم آخه کی به بزرگتر از خودش می گه هوم؟!

_از کجا فهمیدی چه ساعتی مهمونی شروع می شه؟

فردین شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

_همینجوری حدس زدم، گفتم معمولا مهمونی های شبونه این ساعت شروع می شه اومدم دنبالت

گفتم هستی یا منو قال

گذاشتی...

آهانی گفتم و تو دلم به شانس خودم لعنت فرستادم ..من که می دونم موقع تقسیم شانس من
دنبال جنتی راه افتادم که

چند سال عمرش رو بده به من می دونستم که از اینور دیر ازدواج می کنم که چند سال بیشتر با
شوهرم خوش

بگذروم!! با صدا فردین از افکار مزخرفم اومدم بیرون..

فردین _ نمی خوامی آدرس بدی یا هنوز باید دور خودمون بچرخیم!؟

_ مستقیم برو تا بهت بگم از کدوم طرف بری..

از ماشین پیاده شدیم ... نگاهی به تیپ فردین کردم آخی اگه بدونی کسی که به سن تو بخوره
نیست چی میکشی ؟

زنگ خونه رو زدیم و بعد از چند لحظه در رو باز کردن ... خونه تو آپارتمان بود ... رو به فردین
گفتم

_ با شخصیت رفتار میکنی گفته باشم

فردین _ بابا شخصیت

یه چشم غره ای بهش رفتم که بحث رو عوض کرد

فردین _ میگما بانو این آنای شما آپارتمان مال خودشه دیگه ؟

یه تایی ابرومو دادم بالا و گفتم

_ آره چطور ؟

گردنشو خاروند و گفت

_ ماشینش چیه ؟

_ سوزوکی

فردین _ جان من ؟ میگما مخشو میزنی زن من بشه ؟

با مشت زدم رو بازوش

_گمشو ... این غلطا به تو نیومده ... در ضمن اگه ۱۰ سال کوچیکتر بودی مشکلی نبود اون هم سن مامانته

فردین _ بابا بیخیال من مشکلی ندارم ... ماشین که داره خونه هم داره و از همه مهم تر داره میره آمریکا

_فردین خفه میشی یا خفت کنم ... همش به فکر پولی ... بشین که خوشبخت شدی

فردین _ وقتی یه زن پولدار داشته باشم دیگه چی میخوام خوشبختی من تو همینه ... زن زنه دیگه...

نیششو باز کرد و ادامه داد

_چیزی که ما مردا میخوایم دارین دیگه ... حالا چه ۱۸ ساله چه ۳۰ ساله

با کیفم کوییدم تو سرش و گفتم

_بیشعور ... حیا داشته باش اسم خودتو گذاشتی مرد ؟ خفه شو تا خفت نکردم ... رسیدیم دیگه ورنه

۳۰ ساله میموند عزیزم در آپارتمان رو زدیم و آنا درو باز کرد ... مثل دختر ۳۰ ساله میموند
-عزیزم

آناهیتا منو محکم تو بغلش چلوند و گفت

_وای بانو چه خوشگل شدی ... خوبی ؟ دلم برات تنگیده بود

_بابا ولم کن له شدم آناهیتا ... خوبم تو خوبی ؟

از بغلش اومدم بیرون ... روبه فردین کردم و گفتم

_فردین از بچه های دانشگاست

آناهیتا دستشو گرفت سمت فردین

_سلام خوش اومدی فردین جان

فردین دست آناهیتا رو گرفت و گفت

_سلام سکین

با پاشنه کفشم کوبیدم روی پاش ...

فردین _ آناهیتا جون ... خوبی تو؟

اناهیتا _ مرسی بفرمایید داخل

آنا کنار رفت و مارو دعوت کرد داخل ... مینا و حمید هم که تشریف داشتن ... اوه اوه داداش و سوگند جونم که بودن

... دختر عموهای آنا سمیرا و ساناز با نامزدانشون هم که تشریف داشتن ... پسر عمه گرام هم با دوتا دختر مشغول حرف

زدن بود ... ایش اونم سودی جوون دختر عمه آنا یا به عبارت دیگه خواهر سوگند با شوهر و برادر شوهر ... دوتا از

آقایون هم دوره ای آنا با همسراشون قبلا دیده بودمشون

_وای بانو چقدر عوض شدی تو دختر

برگشتم سمت صاحب صدا

_سلام فریمه جون ... خوبی؟ حالا تغییرم مثبته یا منفی

در حالی که صورتو می بوسید گفت

_بزنم به تخته ماه شدی

فریمه دوست آناهیتا بود عروسی کرده بود و دوتا بچه داشت ازش خوشم میومد مثل آنا خاکی بود

فردین رو معرفی کردم و رفتیم با بقیه سلام و احوال پرسی کردن به سوگند که رسیدم نگاهی به فردین کرد و گفت

_وای بانو اگه الان متاهل بودی بچت هم سن فردین بود

کارد میزدی خونم در نمیومد می خواستم جواب بدم که فردین پیش دستی کرد و گفت
_ اصلا این جور نیست ... بانو جان با این چهره و صورت جوونشون بیشتر از ۲۵ بهشون نمیداد
داشته باشن ... همه فکر

میکنن بانو همون خواهرمه که چند سال از من بزرگتره هستش
جونم فردین ... دارم با این تریپ هواداریت ... پرچمت بالاست عزیزم ... اوخی یکی بیاد
سوگند رو جمع کنه ... با
لبخند ازش دور شدیم و رو مبل نشستیم ... مهمونی های آنا همیشه همین جوری بود ... دسته
جمعی و دور هم می
نشستیم....

یوآش زیر گوش فردین گفتم
_ پرچمت بالاست آقا

فردین شونه ای بالا انداخت و با غرور گفت
_ چاکریم ... قابل شما رو نداشت ... چه میکشی از دست این زن داداشت
_ معمولا کم بیار نیستم
فردین _ راستی این جمع دختر جوون نداره
یه لبخند گشاد تحویلش دادم و گفتم
_ نه دلبندم ... مگه مجبور بودی بیای؟ مهمونیای آنا همش همین جوریه یه دور همی ...
چند دقیقه زل زد بهم ... بعدم ساکت شد و با میوه اش ور رفت
فردین _ راستی ... تو آنا؟ دیگه کی ازدواج نکرده؟ یه عکسی بگیرم باهاتون بزارم اینستا بگم
در جمع ترشیده ها ...
جای دایی خالی

به زور جلو خودمو گرفته بودم نخندم ... مرتیکه اردنگ

چپ چپ نگاهش کردم ... خندید

فردین _ البته ریا نشه بانو منظورم به خودم بود وگرنه تو که ۱۸ سالت بیشتر نیست

با سلام یکی دست از صحبت کردن برداشتیم ... وا توانا اینجا چیکار میکرد؟؟؟

آنا _ اینم از دانا یکی از هم دانشکده ایام...

همه از جا پا شدیم ... فردین زیر لب گفت

_ کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم یا اسم یکی دیگه رو آورده بودم

اوه مای گاد یعنی منم باید با توانا دست بدم ؟ توانا اومد نزدیک دستشو آورد جلو

_ سلام بانو خانوم

باهاش دست دادم و گفتم

_ سلام استاد

لبشو گاز گرفت و آروم گفت

_ اینجا دانشگاه نیست ... هیس

لبام جمع شد و ابرو هام پرید بالا خخخ توانا و این جور حرف زدن

فردین یکی به بازوی توانا زد و گفت

_ چطوری دایی ؟

توانا _ تو آدم نمیشی ؟ اگه من میگم بهم نگیں استاد ... دیگه نگفتم که مثل تو خونه از سر و کولم

بالا بری

تک سرفه ای کردم ... خدا همه دیوانه ها رو شفا بده

فردین _ بابا دایی ما با همه آشناست ... باید برم باهش صمیمی بشم بینم دیگه با چه حور و پریایی دوسته

سر جامون نشستیم ... خلاصه بحث درس و ادامه تحصیل بالا گرفت

سوگند _ خوب از قدیم گفتن چو نیامد نشانی ز شوی / ز گهواره تا گور دانش بجوی

آنا هم مثل خودش گفت

_ از نظر من اونایی که ازدواج کردن و درس نخوندن واسه ازدواج عجله داشتن ... ما قصدشو

نداریم وگرنه چیزی که

زیاده شوهره

خلاصه بحث بالا گرفت هر کی یه چی میگفت ... بالاخره شام رو آوردن و شام رو خوردیم بعدم

کیک و کادو ... حسابی

خسته شده بودم ... کم کم همه رفتن رو به مینا گفتم

_ منو می رسونید ؟

_ شرمنده عزیزم ... ما می خواهیم بریم خونه خواهرم ... با فردین برو

_ مرض بگیرین شما

حمید و مینا بلند خندیدن ... یه چشم غره بهشون رفتیم ... برگشتم رو به فردین که بگم منو می

رسونه که دیدم آقا با

موبایل حرف میزنه ... بعد چند مین از جاش بلند شد

فردین _ من برم یه کاری واسم پیش اومده ... خوش گذشت ... خوشحال شدم از دیدنتون

منم بربر داشتیم نگاش میکردم با همه خداحافظی کرد و رفت . منم کشک ؟ مینا و حمید هم با

خنده خداحافظی کردن

و رفتن نگاهی به دور برم کردم من بودم و آنا و دانا ؟

ملتمس نگاهی به آنا کردم

_ همیشه زنگ بزنی آژانس ؟

آنا _ مگه ماشینتو نیاوردی

_ نه با بچه ها اومدم

دانا _ من میرسونمتون

_ نه مزاحم شما نمیشم با آژانس میرم

آنا _ ا دانا از خودمونه تعارف نکن

بمیری آنا ... آخه کسی از تو نظر خواست ... یه چشم غره بهش رفتم که خندید ... خلاصه منم

مجبور شدم با دانا برم با

کلی استرس سوار ماشین شدم

وا این که رانندگی از من بدتر بود بابا آروم ... به صندلی تکیه داده بودم و با ترس به روبرو

خیره شده بودم ...

برگشت سمتم چند ثانیه ساکت موند بعد انگار متوجه حال من شد ضد رو ترمز ... با سر رفتم تو

شیشه یعنی پرتاب

شدم جلو ...

دانا _ حالتون خوبه ؟

از ترس زهره ترک شدم

_ مرض و حالت خوبه ؟ اینم طرز رانندگیه ؟ من موندم چه احمقی به تو گواهینامه داده ؟ نمی گی

من زهره ترک

میشم ... بابا سرعت حدی داره ... مثل گا

دستمو گرفتم جلو دهنم ... وای اصلا حواسم نبود دارم این چیزا رو به استاد میگم ... استاد هم بربر

داشت منو نگاه

میکرد یه ببخشید آروم گفتم ... دیگه حرفی نزد و مشغول رانندگی شد آدرس رو دادم بعد یه مدت
پرسید

_چرا این همه مدت به فکر ادامه تحصیل نبودین

از سوالش جا خوردم ... چند ثانیه بعد گفتم

_حوصله درس خوندن رو نداشتم ... اول جوونیم بود اگه اون موقع میرفتم دیگه کی از جوونیم لذت
میبردم

سرش رو چند بار بالا و پایین کرد انگار داشت حرفمو هضم میکرد

دانا _ یعنی الان دیگه از جوونیتون استفاده کردین تموم شد ؟

_ نه ... هنوزم جوونم ... دل که جوون باشه سن مهم نیست

دانا _ جالبه

با تعجب نگاهش کردم

_چی جالبه استاد/

جواب نداد زبونش هم کرایه میخواد ... برو اخم کن بهتره تا این سوالات

جلو خونه رسیدیم

بین راه همش خون خودمو می خوردم چی شد وای خاک تو سرم چی گفتم

توانا _ ببخشید اگه ترسوندمتون

_ خواهش ... ممنون بفرمایید داخل

توانا _ نه دیگه دیر وقته

ازش خداحافظی کردم و با ذهنی آشفته از ماشین پیاده شدم.....

_وای مامان باز شما شروع کردید ،خدا نسل هر چی پسره رو کور کنه که هر دفعه تن بدن منو

اینجور به وسیله ای

مامان گرام می لرزونن، آخه ب چه زبونی بگم من شوهر نمی خوام؟
مامان داشت تند تند لوییا جلوش رو پاک می کرد و اخم غلیظی رو صورتش بود گفت:

_خوبه خوبه، می خوایی شوهر نکنی که مثل اون سکینه ذلیل مرده بری خارج، این فکر رو از سرت بیرون کن که من بزارم..

با بغض ساختگی گفتم:

_من کی گفتم می خوام برم آخه مامان جون من تا آخر عمرم ور دلتم..

مامان _ من این حرفا رو نمی فهمم من می دونم می خوای بری، دیگه هم زبونت رو گاز بگیر مگه از جون خودم سیرم

که تو تا آخر عمرم ور دلم باشی؟! حالا هم بلند شو برو، مگه کلاس نداشتی؟

با حرص گفتم:

_مامان..

مامان _ یامان، همون که گفتم واسه آخر هفته میان تو هم جوابت باید مثبت باشه، بانو فهمیدی باید..

همچین با تاکید باید گفت که ازش ترسیدم ..بدون هیچ حرفی با بغض از خونه زدم بیرون..

مامان داشت در حقم نامردی می کرد .. نمی خواستم اون آدم بد ریخت کچل شکم گنده قد کوتاه جواب مثبت بدم

مگه زور بود؟!!

بدجور حالم رو گرفته بود اصلا حوصله دانشگاه رو نداشتم موبایلم رو از جیبم در آوردم و به مینا زنگ زدم بعد از چند

تا بوق گذشی رو برداشت..

_بله؟

_مینا کجایی؟ خونه ایی؟

مینا با نگرانی گفت:

_آره، چیزی شده مگه؟

فکر کنم بغض صدام رو فهمید گفتم:

_میام پیشت واست می گم..

گوشی رو قطع کردم.. تا کسی گرفتم و به طرف خونه مینا رفتم..

مینا با بهت گفت:

_چی داری می گی؟!

کلافه با انگشتم بازی می کردم گفتم:

_حقیقت داره مینا مامان این بار بدجور گیر داده البته بهش حق می دم می ترسه منم مثل آنی

برم..

مینا _ ولی این خود خواهیه..

عصبی گفتم:

_چیکار کنم مینا؟

مینا چشمش رو ریز کرد و بهم نگاه کرد..

_چرا اینجوری نگام می کنی؟!

مینا _ یه چیزی تو سرمه اگه بشه محشر می شه..

و به طرف تلفن یورش برد.. با دهن باز بهش نگاه کردم.. چرا همچین کرد؟! فکر کنم جنی شده!!

_ الو، سلام حمید؟

... _

_ خوبم، فقط زنگ زده بودم بگم همون قضیه یادته؟

... _

_ آره، آره همون.. می خواستم بگم برو رو مخش الان بهترین موقعیته..

... _

_ بعدا بهت می گم فقط تو سریع کار رو انجام بده..

لبخند موزی رو لبش بود، می دونستم داره یه خراب کاری می کنه..

_ پس فعلا عزیزم خداحافظ..

گوشی رو قطع کرد و با همون لبخندش بهم نگاه کرد... لبخندش پر رنگتر شد ابرو های من بیشتر رفت بالا..

اومد طرفم یکی زد به شونم و با خوشحالی گفت:

_ اگه بشه چی می شه..

دستش رو زدم کنار و با حرص گفتم:

_ من دیونه اومدم پیش کی تا آروم بشم..

بلند شدم که برم خونمون که مینا با دستش فشار آورد به شونم دوباره سر جام نشستیم، با حرص گفت:

_ بشین سر جات اگه بفهمی که داره چه اتفاقی می یوفته از خوشحالی پس می یوفتی الان هم

اینجا بشین تا من برم

لباس بپوشم پیام بریم یه دور بزنیم...

کلافه گفتم:

_ پس زود باش..

این اتفاق شده بود واسم یه دغدغه بزرگ نمی دونستم باید چیکار کنم، گاهی اوقات پشیمون می شم چرا زودتر ازدواج

نکردم که الان حال و روزم اینطور نباشه...

مینا _ بلند شو بریم..

از سر جام بلند شدم ..مینا در خونه رو قفل کرد و گفت:

مینا _ ماشین داری؟

_ نه ، یه دفعه از خونه زدم بیرون..

مینا _ باشه پس پیاده می ریم..

به سنگ جلو پام ضربه زدم گفتم:

_ اگه کسی بهتر از این کچل بیاد ۱۰۰ در صد جواب مثبت می دم اگه من ندم مامانم جواب می ده..

مینا با صدای بلند خندید و گفت:

_ مگه مامانت می خواد باهات ازدواج کنه که جواب می ده..

_ چه می دونم مامان من که بدش نمی یاد یه بار دیگه تجدید فراش کنه..

مینا زد به بازوم و گفت:

_ بابات نمرده که تو داری مامانت رو شوهر می دی!

_ مگه مرده و زنده بودنش فرقی هم می کنه؟!

مینا _ بیا بریم اون طرف یه آبمیوه بخوریم بهتر از این حرفاس...

دنبالش به طرف آبمیوه فروشی رفتم..

نگام افتاد به بشکه دم مغازه هینی کشیدم و گفتم:

_اونجا رو!

مینا با تعجب برگشت طرفم گفت:

_کجا رو؟

پشت مینا قایم شدم گفتم:

_اون بشکه رو می بینی جلو آبمیوه فروشیه؟

مینا متعجب گفت:

_بشکه کدوم بشکه؟! من چیزی نمی بینم!

با دست بهش اشاره کردم گفتم:

_همون جلو آبمیوه فروشیه وایساده اون کله کچله مثل بشکه می مونه..

مینا _آهان اونو می گی؟ خوب که چی؟!

دستش رو کشیدم برش گردوندم رفتیم طرف دیگه پارک گفتم:

_همون خواستگارمه که مامان میگه باید جواب مثبت بدم..

مینا با تعجب گفت:

_نه!

سرم رو تکون دادم گفتم:

_آره..

مینا _آخه مامانت چه فکری می کنه میگه جواب مثبت بده!

_منم همین رو می گم دیگه!

مینا متفکرانه گفت:

_گفتی زنش مرده؟

_آره مثل اینکه سر زارم ده..

مینا _ خدا بیامرزتش..

_بیا بریم خونه شب شد..

مینا _ می خواستیم یه بستنی بخوریم که اونم خواستگار جنابالی نداشت..

پشتم رو بهش کردم جلوتر رفتم گفتم:

_به من چه اگه دلت می خواد خودت برو بخر من اینجا منتظر می مونم..

مینا اومد کنارم گفتم:

_الان که دقت می کنم می بینم داره دیر میشه الان حمید میاد خونه..

پوفی کردم گفتم:

_پس من تاکسی می گیرم می رم خونه باید با مامان حرف بزنم بینم می تونم راضیش کنم..

مینا _ بیا بریم خونه ما شام بمون بعد برو..

کنار خیابون وایسادم گفتم:

_نه بابا من حوصله شوهرت رو ندارم می خوام برم خونه..

_وا! مگه شوهرم چشه!؟

دستم رو واسه تاکسی نکون دادم گفتم:

_چش نیست گوشه..

تاکسی کنارم پام وایساد..

_من برم فعلا..

در رو باز کردم که مینا گفتم:

_شب بهم زنگ بزن بینم چیکار کردی؟

سوار شدم گفتم:

_باشه...

عصابم خورد بود کلافه بودم نمی دونستم با مامان لجبازم چیکار کنم ولی یه چیز رو خوب می
دونستم من تن به این

ازدواج نمی دادم..دوست داشتم بشینم زار زار گریه کنم آخه این چه موقعیتی بود مامان، منو توش
قرار می داد،هی

روزگار...

سر خیابون پیاده شدم می خواستم تا برسم خونه یه کم فکر کنم،نه که این مغزم خوب منو
همراهی می کرد..

جلو خونه که رسیدم ماشین برادر گرامی جلو خونه پارک بود همین رو کم داشتم..

در خونه رو باز کردم و بدون هیچ سر و صدای وارد شدم..صدای زن داداش رو می شنیدم که می
گفتم:

_وا بین مردم چقدر شانس دارن تو یه هفته دو تا خواستگار با هم..

گوشام تیز شد ..دوتا!

وارد سالن شدم ..هنوز متوجه من نشده بودن ..مامان داداش و سوگند دور هم نشستند بودن
داشتن چای می خوردن..

داداش _ دیگه فکر نکنم بانو بتونه واسه دومی بهونه بتراشه..

مامان یه کم چایش رو خورد و گفت:

_زنه می گفت استادشونه پس بانو می شناستش به نظر می یومد آدمای خانواده داری باشن..

سوگند صورتش جمع شد و با لحن کش داری گفت:

_بانو باید از خدایم باشه پسره تحصیل کرده نیست که هست دکتر نیست که هست خونه زندگی
نداره که داره پس

دیگه چی می خواد؟!

دیگه نمی تونستم صبر کنم درجه کنجاویم زده بود بالا بهشون نزدیک شدم گفتم:

_میشه بگید در مورد چی حرف می زنید؟!

برگشتن طرفم..مامان بلند شد اومد طرفم راهنماییم کرد طرف مبل دو نفره گفت:

_بیا اینجا بشین عزیزم چیزی خاصی نیست..

نشستم رو مبل و مشکوک بهشون نگاه کردم ..بلا نسبت خر که نبودم...هر کی خودش رو مشغول

یه کاری کرد چشمام

رو ریز کردم گفتم:

_نمی خواید چیزی بگید؟!

سوگند _ چرا چیزی نمی گید این که خبر خوبه..

بعد بدون اینکه اجازه بده کسی حرف بزنه برگشت طرف و ادامه داد:

_بانو جون قبل از اینکه بیایی یه نفر زنگ زد می خواستن بیان خونه واسه خواستگاری..

با بهت بهش نگاش کردم با تعجب گفتم:

_ها؟

برگشتم طرف مامان گفتم:

_این راست می گه؟!

مامان سرش رو تگون داد وا رفتم اینو دیگه کجای دلم بزارم..

با حرص بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم قبل از این که وارد اتاقم بشم با عصبانیت گفتم:

_من به نتیجه رسیدم دیگه دانشگاه نرم تا دیروز هیچ کس در این خونه رو نمی زد حالا من رفتم

دانشگاه هر چی آدم

پیر شکم گنده کچل اومدن در خونه ما صف کشیدن این رو تو سرتون بیرون کنید من زن اینا بشم..

وارد اتاقم شدم و در رو محکم بستم .. با حرص یکی زدم به کیسه بوکسم .. این دانشگاه هم شده بود قوز بالا قوز..

صدای در اومد و بعد صدای مامان:

_ عزیزم بیا تا با هم حرف بزنیم..

جیغ زدم گفتم:

_ مامان دست از سرم بردار..

مامان با همون صدای آرام گفت:

_ ولی این پسره رو می شناسی خواهرش گفت استادته..

_ مامان نمی خوام چیزی بشنوم..

مامان محکم زد به در اتاقم و با حرص گفت:

_ به جهنم..

عصبی بودم ، دوست داشتم تمام اتاقم رو بهم بریزم ولی به فکر بعدش که می کردم پشیمون می شدم..

شروع کردم به جویدن لبم واسه یه لحظه حرف مامان تو مغزم اکو داد...

بهت زده تو جام نشستم مامان گفت استادمه تنها کسی که می تونست باشه..

جیغی کشیدم گفتم می کشمت.. صدای مامان اومد که گفت:

_ چه خبرته دختر..

بدون توجه بهش موبایلم رو برداشتم و شماره مینا رو گرفتم.

_ الو مینا؟

مینا _ بانو چی شد زنگ زدن؟ کی میان؟ می خوام چیکار کنی؟ چی می پوشی؟

مینا تند تند پشت سرم هم داشت حرف می زد پس حدسم درس بود زیر سر خود نامردش بود..

خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

_ مینا جان چی می گی تو؟! خوبه که امروز بهت گفتم من این خواستگار که اومده عمرا بهش جواب بدم حالا تو با ذوق

میگی چی بیوشم؟!

می تونستم قیافه وا رفتش رو حدس بزنم .. با صدای آرومی گفت:

_ امروز کسی زنگ نزده واسه خواستگاری؟؟

متعجب گفتم:

_ نه مگه کسی قراره زنگ بزنه؟!

مینا دست پا چه گفت:

_ نه نه فقط واسه عوض شدن حالت این حرف رو زدم..

آره جون عمت ،عصبی بودم از دستش اگه جلو دستم بود حتما خفش می کرد...

مینا ادامه داد:

_ حالا چیکار داشتی زنگ زدی؟!

با صدای بلند داد زدم:

_ دختره سه نقطه این چه کاری بود کردی ،مگه من ترشیدم که دنبال شوهر باشم! رفتی بی ابروم کردی چرا؟!!

فکر کنم گرخید چون صداش نمی یومد! شایدم قطع کرده! با همون صدا ادامه دادم:

_ کجایی تو؟ یه چیزی بگو دیگه؟

چیزی محکم خورد به در اتاق از ترس پریدم هوا .. صدای مامان اومد:

_ دختر چه خبرته؟ هر کی ندونه فکر می کنه چه اتفاقی افتاده! یه دفعه دیگه صدات بلند بشه من می دونم و تو..._

دستم رو گذاشتم رو قلبم که تند تند می زد و با صدای آرومی گفتم:

_ چشم.._

گوشی رو گذاشتم رو گوشتم با صدای آروم ولی با حرص گفتم:

_ توضیح بده..._

مینا با لکنت گفت:

_ ب... بین بانو ، م... من مقصر نیستم..._

_ پس این کارت چه دلیل داشت؟!_

مینا _ باور کن من مقصر نیستم ، دانا خودش قصدش رو داشت ولی دنبال موقعیت می گشت ، منتظر یه موقعیت خوب بود

پا پیش بزاره ، من فقط به حمید گفتم اگه دانا هنوز رو حرفشه پا پیش بزاره تا بانو از دستش نرفته.._

نفسم رو پر سرو صدا دادم بیرون و گفتم:

_ امیدوارم دروغ نگفته باشی و گرنه می کشمت.._

مینا _ نه بابا دروغم چیه، من به هر کی دروغ بگم دیگه به دوست خودم که دروغ نمی گم..._

_ من حال خوب نیستم برم فعلا.._

مینا _ خداحافظ.._

گوشی رو قطع کردم و رو تخت ولو شدم...._

نفس عمیقی کشیدم از سر جام بلند شدم ، باید یسیریش می کردم ..یا این وری می شد یا اونوری میشد منم حق مخالفت

نداشتم!

در اتاق رو باز کردم رفتم بیرون..

هنوز داداش اینا نشسته بودن...

روی مبل نشستم.. صدام رو صاف کردم... باید لجبازی و دیونه بازی رو کنار می زاشتم..

سرم رو بلند کردم و نگاه کردم به جمعی که داشتن با علامت سوال بالا سرشون نگاه می کردن
نگاه کردم و محکم

گفتم:

_من تو یکی از خواستگاری ها شرکت می کنم پس هر کدام که گفتین بیان من جواب مثبت می دم..

سوگند آروم گفت:

_از خداتم بود یکی بیاد..

با خشم بهش نگاه کردم آخر من یه روز بد جور اینو میشونم سر جاش حالا ببینید کی گفتم..

یه دفعه ای تو بغل مامان گم شدم!

مامان _من قربون اون روی ماهت برم که قراره عروس بشی.. کی میشه بریم واست لباس
عروس بگیریم؟ باید زودتر

جهازت رو کامل کنم.. وای هزارتا کار دارم..

باز شروع شد مامان بیشتر از من واسه عروسیم رویا بافی کرده بود..

با بی حوصلگی مامان رو از خودم جدا کردم گفتم:

_از کجا معلوم پسره از من خوشش بیاد؟! ایشا... که خوشش نیاد و میره دیگه پشت سرش رو
نگاه نمی کنه..

مامان با اخم گفت:

_خدا نکنه زبونت رو گاز بگیر..

سوگند با صدای بلند خندید و گفت:

_مامان جون خوب راست میگه دیگه!

داداش با خشم گفت:

_سوگند بلند شو بریم..

سوگندم ایشی کرد و بلند شد...

اوه اوه من می دونم کار داداش بد بختم ساختس این زنیکه افریته تا برسن گیساش رو دونه دونه
کنده .. داداش ما هم

از زن گرفتن شانسی نیارود..

مامان _ بانو آماده شدی؟

شالم رو روی سرم مرتب کردم...

این مامان من فکر می کرد اگه داد نزنه من حرفش رو نمی شنوم!

بلوز دامن سبز پوشیده بودم با یه شال سفیدم رو سرم..

مامان مجبورم کرده بود این لباس رو بپوشم چون تو سن من دیگه زشت بود بلوز شلوار می
پوشیدم نا سلامتی واسه

خودم خانومی شدم..

از اتاق اومدم بیرون که دوباره صدای داد مامان بلند شد

_کجایی بانو؟

وارد آشپزخونه شدم گفت:

_اه مامان گوشام کر شد از بس داد زدی خوب چیکار داری با من؟

مامان با غرغر گفت:

_کجایی تو یه ساعته تمام کارا رو که خودم تنها کردم نا سلامتی داره واسه تو خواستگار میادا!

هنوزم نمی دونستم کدوم یکیشون داره میادا!

_خوب مامان جان خودت منو فرستادی تو اتاق تا آماده بشم بعد الان داری سرم غر می زنی اصلا داداش اینا کجان؟

مامان ظرف میوه رو گذاشت رو اپن و گفت:

_خوب از بس کندی اگه می خواستی الان بری آماده بشی بعد از تموم شد مراسم می یومدی بیرون ، داداشت اینام چه

می دونم یه ساعت قبل گفتن تو راهیم می بینی که هنوز نرسیدن..

همون لحظه زنگ خونه به صدا در اومد..

مامان _ برو در رو باز کن فکر کنم داداشت اینا باشن..

حدس مامان درست بود در رو باز کردم بعد چند دقیقه داداش با زن افاده ایش اومد داخل گفتم:

_پس بچه ها کجان؟!

داداش _ اینجور مراسم جای بچه نیست..

ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم:

_عجب!

بعد از سلام علیک با مامان.. رفتم تو اتاقم تا تو این چند لحظه باقی مونده به اومدن خواستگارا دور از متلک سوگند

جون باشم.. آخه کی حوصله دعوا داشت؟!

دوباره صدای داد مامان بلند شد

_بانو آماده شدی؟

این مامان ما هم فکر کنم بیشتر از من استرس داشت نه که دفعه اولشه وانسش خواستگار میاد..
خوبه که یه ساعته دارم

آماده جلوش رژه میرم والا...

صدای زنگ خونه بلند شد این حتما خواستگاران..

از اتاق اومدم بیرون هم واسه خوش آمد گوی هم واسه از بین بردن کنجکاویم...

جلو در کنار مامان و داداش وایسام..

اول آقای میانسالی اومد داخل بعد یه خانومی میانسالی همچین با ذوق بغلم کرد بهم گفت عروس
گلم به مامان شک

کردم که بهشون گفته باشه جواب من چیه..

بعد یه آقای پخته و یه خانوم پخته.. خندم گرفته بود آخه پخته چیه؟! مگه سیب زمینی پختس؟!
خوب منظورم جا

افتادس.. مگه خورشته؟! آقا دیگه من حرف نمی زنم!

بعد یه آقای جون تر با یه خانوم جونتر از خودش که میشد حدس زد همسرشه که شکمشم یه
کوچولو بالا اومده که

معلوم بود بارداره..

بعد فردین! دهنم بسته شد این اینجا چیکار می کرد؟! نکنه خواستگار توانا ناتوان خودمونه؟!!

نه!

نه که ناتوان بهتر از اون شکم گندس که حداقل قبلا زن نداشته؟ داشته؟ نداشته بابا... لبام برچیدم
و بهش خوش آمد

گفتم اونم با شیطنت ممنونی گفت و رفت..

آخرم یه دسته گل اومد تو!

سلام آرومی کرد و دسته گل رو به طرفم گرفت ازش گرفتم ممنونی زیر لب گفتم..

سر به زیر به طرف پذیرایی رفت آخی بچم چه خجالتی شده!

دسته گل رو بردم تو آشپزخونه و خودم فوری اومدم تو پذیرای که هیچ حرفی و صحنه ای رو از دست ندم..

تنها جای خالی کنار فردین بود پس مجبوری نشستم..

فردین یه کوچولو خودش رو کشید طرفم که روی مبل کوچیک دو نفره دقیق می شد کنارم..

آروم با شیطنت گفت:

_ کلک آخر دایی ما رو تور کردیا..

زیر لب خفه ای گفتم که شروع کرد به ریز ریز خندیدن..رو آب بخنده..

_ خوب مگه دروغ می گم..

با حرص گفتم:

_ هنوز هیچی معلوم نیست تو چی می گی واسه خودت؟!

فردین _ حالا می بینیم زن دایی..

_ زهر مار..

_ به نظر میاد شما هم دیگه رو می شناسد!

تمام نگاه ها به طرف ما جلب شد ای بمیری فردین با این ضایع بازیت... این حرف رو آقا پخته زد..

فردین همینجور ریز ریز می خندید گفت:

_ آره بابا، بانو خانوم هم کلاسیمه همونی که بهتون گفتم..

بابا فردین _ آهان همونی که می خواستی باهش بری مهمونی بخاطرش ماشین منو کش رفتی؟

یعنی خاک ... همیشه این آبرو ریزی میکنه لبخند محوی زدم و سرمو انداختم پایین
سوگند _ ا بانو جان .. خوب به ما میگفتی میومدیم دنبالت دیگه چه کاری بود به فردین بگی
ایشالله فردین گور به گور شی ... این کم متلک میگفت حالا دیگه ... حیف زن داداشمی ... چشم
غره ای به فردین رفتم
فردین سر جاش قشنگ نشست و گفت
_ نه سوگند خانوم ... بانو جان میخواستن با ماشین خودشون بیان ... ولی من دوست داشتم افتخار
همراهی باهش رو
داشته باشم واسه همین خودم اومدم دنبالش
به زور جلو خودمو گرفته بودم نخندم بابا افتخار ... من نمیدم این فردین مشنگ این جور حرف
زدن رو از کی یاد
گرفته ... زیرچشمی نگاهی بهش کردم یه چشمکی بهم زد الهی بمیری ... کسی بیینه آبرومون
میره ... نگاهی به سوگند
کردم آخی سوسک شد...
بابای فردین _ بحث که سر این نیست که چرا ماشین رو کش رفته ... کلا کارشه ... حالا خدا رو
شکر با بانو خانوم بوده
سوگند _ خوب چرا تا حالا آقا دانا ازدواج نکردن
آخه زن داداش من تو چیکار به این کارا داری ... نگاهی به داداش بهمون کردم نه انگار اینم
دوست داشت بدونه
دانا _ مشغول تحصیل بودم ... بعدش هم وقت نشد یعنی درگیر کار و دانشگاه بودم
سوگند _ خوبه ... چند تایی مثل شما پیدا بشه تا یکی مثل بانو ازدواج کنه ...
بهم برخورد

_ زن داداش من قصد ازدواج نداشتیم ... چون واسه شوهر کردن عجله ای نداشتیم ... مثل بعضیا که ۱۸ سالگی عروسی

میکنن و هیچی از زندگی نمیدونم ... نظر من این بود که آدم باید پخته بشه تا بتونه به زندگی رو اداره کنه

جوون اخماشو نگاه ... هی زبون بریز فکر کردی من کشکم ... بوق ؟ حرفی نمیزنم ... والا ۱۸ سالگی عروسی کرده اول

ازدواج ظرف بلد نبود بشوره

فردین _ بانو خانوم نمونست ... نظر من هرکی باهانش ازدواج کنه خوشبخت همیشه

رو لب همه یه لبخند اومد ... ولی رو لب سوگند از اون لبخندای زورکی

مامان فردین _ وای حتما بانو جان دیگه تکه ... وگرنه فردین من تا حالا از یه خانوم تعریف نکرده حتی از من که

مامانشم ... واسه هرکی صدتا عیب پیدا میکنه

سوگند _ دانشگاه تو این دوران همه رو عوض میکنه...

فردین _ من تغییر بکن نیستم سوگند خانوم ... ولی اخلاق خوب بانو جان شاید نظرمو عوض کرده

وای فردین چه کردی امشب ... نگاهی به دانا کردم داشت به فردین چشم غره میرفت ... یکی نیست به این بگه تو چی

میگی ؟ بده فردین داره از شاگردت طرفداری میکنه ... عوض اینکه خودش از خوبی ها و اخلاق خوبم بگه داره چشم

غره هم میره

صدای در خونه اومد ... مامان نگران نگاهی بهم کرد ... وای یعنی کی میتونه باشه ؟ نکنه اون بشکه باشه ... یعنی میشه

مثل فیلما ... فکر کن دانا و اون بشکه یقه همو گرفتن دارن به خاطر من دعوا میکنن خنخ

با سقلمه یکی به خودم اومدم دیدم همه دارن منو نگاه میکنن واسه اینکه ابروم نره گفتم

_ مگه کس دیگه ای هم قرار بوده بیاد؟

مامان _ نه ... بانو زحمت باز کردن درو میکشی

از جام بلند شدم وای چی میشد همیشه خواستگار بیاد و مامان این جور باهام حرف بزنه ... رفتم سمت اف اف ... وا

این اومده اینجا واسه چی

اف اف رو زدم و خودم رفتم در رو باز کردم منتظر موندم پوریا و پرهام ...

پوریا اخم کرده بود

_ چیزی شده عمه؟

پوریا اومد جلو و با اخم گفت

_ نه مگه این توله سگ یه جا نشسته ... اون خاله الاغ من زنگ زدن خونه و از زبونش در رفته که واست خواستگار اومده

... این الاغ پدر سگ هم منو کشته که من باید برم خواستگاری عمم ...

_ هوی اولاً اخماتو وا کن یکی ندونه فکر میکنه خودت اصلاً دوست نداشتی بیایی ... در ضمن بار آخرت باشه به بابات

بگی سگ مگه تو ادب نداری ... حالا به مامانت بگی مشکلی نیست

پوریا خندید اومد داخل ... پشت سرش پرهام با یه ژست خاص داشت منو نگاه میکرد

_ عمه قوربونت بره ... کو سلامت

اخم کرد و گفت

_ من باهات قهرم ... یعنی میخواستی من تو مراسم خواستگاریت نباشم؟

_ نه عمه ... بابات صلاح ندید....

صدای بانو بانو گفتن مامان رو شنیدم نزدیک میشد

پرهام هم اومد داخل درو بستم

مامان با دیدن این دوتا سرچاش خشکش زد

_نمیاین داخل

پرهام بدو رفت سمت سالن ... این قدر سرعتش زیاد بود که نه من تونستم جلوشو بگیرم نه

مامان و پوریا ... ماهم سریع

پشت سرش راه افتادیم ... سوگند با دیدن پرهام یکی زد پشت دستش ... بهمن هم سرشو از رو

تاسف تکون داد

پرهام سلام بلند بالایی کرد و رفت با همه دست داد ... بعدش هم رفت جای من نشست ...

رفتم روبروش ایستادم ... اشاره کردم بلند شه اونم بلند شد و رفت تو بغل فردین نشست ... پوریا

هم نیومد داخل ولی

فکر کنم گوش ایستاده بود ... من اینا رو بزرگ کردم ... پرهام دورتا دور رو نگاه کرد و گفت

_خوب موقعی اومدم هنوز چایی نیوردی نه عمه

وای خوب شد که گفت با یه ببخشید از سر جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه چایی رو از قبل

مامان آماده کرده بود

... سینی رو برداشتم و با قدم هایی آروم سمت سالن ... آروم قدم برمیداشتم یادمه ۳ سال قبل یه

خواستگار اومده

بود داشتم چایی رو میبردم که این پرهام گور به گور شده جیش کرده بود ... منم پا گذاختم روش

و پام سر خورد با

سینی رفتم وسط مهمونا ... تعادل به هم خورده بود دیگه سینی چایی رو رو مادر شوهر خالی

کردم .. یعنی قسمت نبود

مادر شوهرم بشه دیگه

چایی رو تعارف کردم و رسیدم به دانا ... نه استرس داشتم نه چیزی دستام هم نمی لرزید

نگاهش به دستم بود ... نمی

لرزه چیه نمی تونی ببینی ؟

تشکری کرد و رفتم سمت فردین و پرهام ...

پرهام _ نه عمه خوشم اومد ... از اون دختر لوسا نیستی که دستت بلرزه

فردین داشت ریز ریز میخندید

سینی رو گذاشتم رو میز و خودم سر جام نشستم ...

پرهام _ خوب بریم سر اصل مطلب

همه نگاهها چرخید سمت پرهام ... باباش چشم غره بهش رفت ... دیگه چیزی نگفت

یکم حرف زدن و نوبت رسید به ما ... یعنی بریم باهام حرف بزیم دیگه ... دوتایی از سر جامون

بلند شدیم راه افتادم

سمت کتابخونه ... دانا هم پشت سرم اومد ... تعارف کردم که رو صندلی بشینه ... اونم نشست

منم روبروش ...

شروع کرد واسه دادن بیوگرافی و کاراش و اخلاقش و ...

خیلی جدی بود ... من خوشم نمیومد ... رک گفتم

_ چرا این همه جدی هستین ؟ کلا همیشه همین جوریه ؟ من از آدمایی که خیلی جدی باشن

خوشم نیاد .. یعنی

باهاشون به مشکل برمیخورم

لبخندی زد و گفت

_ اگه همه شرایط منو قبول دارین ... با این هم کنار میاین ... تو همه کارا که جدی نیستم

یه لحظه خجالت کشیدم ... چه بی حیا شده این دانا ... ولی من نمی خواستم مزدوج بشم ... خیلی

مقرراتیه مثل اینکه ...

ولی اگه زن این نشم ... با بشکه ؟ نه عمرا ...

دانا _ خوب نظرتون چیه ؟

لبخندی زدم

_موافقم ...

همینو میگن دیگه ؟ من تا حالا جواب بله به کسی ندادم ... خدا اگه یه چیز دیگه میگن خودت

بیخش ... با هم از اتاق

اومدیم بیرون ... پوریا پشتش به ما بود و داشت سرک میکشید ... وای طفلی جلو دانا آبروش میره

... یه اهمی کردم ...

سریع برگشت با دیدن دانا چشاش چار تا شد ... فکر نمیکرد دانا باشه

اومد طرفمون و با دانا دست داد ... بعدش هم واسه سرپوشی کارش گفت

_عمه بی زحمت به پرهام بگین بیاد کارش دارم

وارد سالن شدیم ... لبخندی به همه زدم

فردین _ با این لخند بانو فکر کنم یه عروسی رو افتادیم

پرهام قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت

_نخیر هنوز خیلی کارا مونده ... مثلاً مهریه

داداش پوریا رو صدا زد ... پوریا اومد داخل بعد سلام با همه رفت پیش داداش

داداش اشاره ای به پرهام کرد ... پرهام خودش فهمید ... به فردین چسپید همه با خنده ناظر این

صحنه بودن ... پوریا

رفت سمت پرهام با هر جون کندنمی بود از بغل فردین درش آوردو به زور سعی میکرد از سالن

ببردش بیرون ... پرهام

هم جفتک میپروند و اعتراض میکرد

پرهام _ من باید باشم بابا من میخوام مهریه تعیین کنم ... گفته باشم مهریه کمتر از ۳۳+ سکه همیشه ... یعنی اگه کمتر بود من میدونم و شماها دست پوریا مانع از حرف زدن پرهام شد ... داداش عصبی بود سوگند هم لبشو به دندان گرفته بود ... مامان و بابا دانا هم با لبخند داشتن دور و بر رو نگام میکردن ... دانا هم ریلکس نشسته بود

با رفتن پرهام صحبت ها رفت سر مهریه ... سوگند خانوم که هی میگفت مهریه رو کی داده کی گرفته و خلاصه نظرش به ۳۰ تا سکه بود ... از نظر ایشون مهریه که باعث خوشبختی نمی شد پس چه ارزشی داشت که آدم مهریش رو زیاد کنه ... تا اینجا دندان رو جیگر گذاشتم چیزی نگفتم ولی حرصم میگرفت ... دانا هم این وسط یه نگاهش به من بود یه نگاهش به سوگند

بابا دانا _ خوب حالا شما نظرتون چقدره واسه مهریه سوگند پرید وسط دوباره سوگند _ والا از بانو جان دیگه سنی گذشته ... نباید مثل ۱۸ ساله ها سر مهریه چونه بزنه بگه ۳۳۳ تا یا به اندازه سال تولدم ... خوب ۳۰ تا باشه به اندازه سنی که داره ازدواج میکنه شیطونه میگه بزنم لهش کنم بی زن داداش بشم _ سنی که دارم ازدواج میکنم که مهم نیست زن داداش ... سالش فکر کنم مهم تره حالا ۱۳۰۰ تا میگین زیاده بشه ۱۰۰۰ تا همیشه عدد ۱۰۰۰ رو دوست داشتم ... یعنی نظر من اینه

نگاهی به بابا و مامان دانا کردم و گفتم

_من نظرمو گفتم ... بقیه اش رو هرچی خودتون صلاح میبینید دیگه
حرص بخور زن داداش ... من و چه به ۱۳۰۰ تا ... اصلا منو چه به مهریه ... ولی چون لج کردی و
هی حرص منو در میاری
منم مثل خودت

مامان دانا نگاهی به بقیه کرد و گفت

_والله دختر من هم مهریه اش به اندازه سال تولدش بوده ... الانم اگه بانو جان دوست داره
۱۰۰۰ تا باشه واسه ما

مشکلی نیست ... مهم خوشبختی این دو تاست ... نباید وقتمونو بخاطر این موضوع هدر بدیم
جونم مادرشوهر ... الهی این سوگند حرص خور فدات بشه ... من از الان دربست در اختیارتم ...
بعد از اینکه حرفاش تموم شد یه لبخندی هم بهم زد ... منم از خجالت سرمو انداختم پایین ...
خلاصه قول و قرارها رو گذاشتن و قرار شد یه هفته دیگه بریم آزمایش ... موقع خداحافظی بابای
دانا رو به داداش بهممن

گفت

_اون وروجک رو هم از طرف من ببوس ... درست مثل بچگی های فردینه

فردین لبخندی زد و گفت

_بابا این دیگه نوبره ... من و این کارها؟ من فضولیم واسه خودم بود کاری به بقیه نداشتم که

همه خندیدن ... فردین آرام دم گوشم گفت

_خوب سوگند جوون رو شستی ... انقدر دوست دارم زبونشو کوتاه کنم

همون موقع سوگند گفت

_انگار آقا فردین خیلی با بانو جورن ... همش هم طرفداریشو میکردن

فردین قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت

_والله هر چی از خوبی بانو جان بگم کمه ... اگه دایی جان بانو رو نمی گرفتن مطمئن باشین خودم این کارو میکردم

خودش انگار فهمید چه گندی به بار آورد ... همون موقع دانا اومد و زد به کمر فردین ... یعنی خفه شو ...

دانا همون جور که لبخند میزد و دست میکشید به کمر فردین گفت

_خوب دیگه شرمنده مزاحم شدیم ... خداحافظ

طفلی فردین ... ازشون خداحافظی کردیم و اومدیم داخل

رفتم سمت جمع کردن ظرفا ... سوگند جان هم تشریف آوردن واسه کمک

سوگند در حالی که بشقابا رو جمع میکرد گفت

_اینم از تو ... بالاخره شوهر کردی ... شانسی آوردی تو این سن این جور کیسی گیرت اومد

همه حرفاش با طعنه بود منم ریلکس جواب دادم

_راستش زن داداش ... من که عقده شوهر کردن نداشتم یا عجله ای واسه ازدواج و بچه داری ...

من اون موقع آمادگی

نداشتم واسه ازدواج ... الانشم دوست ندارم

سوگند _ خوبه خوبه ... آمادگی نداشتم ؟ همه ازدواج میکنن بعد ازدواج کم کم راه میفتن ... هرچی

سن کمتر باشه هم

بهتره

معرض گفتم

_کجا بهتره ... یه بچه رو شوهر بدی چی از زندگی میفهمه ؟ دیگه شوهرش باید بچه داری کنه نه

زن داری ... من می

بینم خواهرت سارا ۱۸ سالگی عروسی کرد خیلی هم موفقه تو زندگیش که ۱ بار هم طلاق گرفته

بهش بر خورد

سوگند _ بانو جان اون مشکل از سارا نبود که تو اون سن ازدواج کرد ... اتفاقا سارا خیلی هم فهمیده بود ... ولی سارا

تنوع طلبه ... واسه ازدواجش هم همین طور زود خسته میشه ... البته شوهرای قبلیش هم مرد زندگی نبودن

آره جون خودت مرد زندگی نبودن ...

_ تا جایی که من خبر داشتم شوهراش از هر نظر عالی بودن ... مشکل از خود سارا جونه که تنوع طلبه

سوگند _ تنوع طلب که نیست من یه چیزی گفتم ... الان دیگه تجربه کسب کرده ... خوبه ۱۸ سالگی ازدواج کرده بعد

از ۳ تا ازدواج ناموفق الان دیگه به اندازه کافی تجربه داره واسه زندگی جدید

_ یعنی تو میگی آدم تو سن ۱۸ سالگی با همه ناپختگیش ازدواج کنه و بعد از اون ۳ ازدواج ناموفق ۱ بار دیگه ازدواج کنه

بشه ۳۰ ساله ولی صبر نکنه که از نظر خودش به شناخت کافی برسه بعد تو سن ۳۰ سالگی ازدواج کنه ؟

سوگند _ آره خوب ... بهتر از اینکه ننگ ترشیده بودنو بهش بزنن ... خوبه آدم تجربه داشته باشه تو این سن

بدجور حرفاش رو مخم بود

_ واقعا این جوهره سوگند جان ؟ خوب اگه واقعا تنوع خوبه و زن و مرد هم که نداره تجربه کسب میشه دیگه ؟ الانم

داداش بهمین بیاد تو رو طلاق بده هم تو یه تجربه داری هم داداش ... دوتاتون برین دوباره ازدواج کنین هم تنوعه

واستون هم تجربه کافی هم کسب کردین ... اگه به مشکل برخوردین هم زود جداشین دوباره
یکی دیگه

چپ چپ نگام کرد ... منم با لبخند جوابشو دادم ... والله چه حرفا ... سارا رو ۱۸ ساله شوهر
دادان ...هیچی هم بلد نبود

بعد ۸ سال شوهرش از دستش کفری شد و طلاقش داد ... مگه دختره از سر راه آوردین خوب چند
سال بعدتر ... لااقل

تا معنی زندگی مشترک رو بفهمه بعد ... حالا نمیگم مثل من تو ۳۰ سالگی ولی نه دیگه تو خام
بودن

همون موقع پرهام پرید داخل پذیرایی ... به حالت قهر روشو از باباش برگردوند پوریا هم پشت
سرش از پله ها سرازیر
شد

پوریا _ وای عمه این دانا خواستگارت بود ؟ خیلی بهم میاین ولی حس میکنم اخمویه ... نه ؟
سوگند _ همین هم شانس آورده بانو

اومدم چیزی بگم که چشم غره داداش بهم حساب کارو دست سوگند جان داد

پرهام _ مهریه چند شد ؟

مامان خندشو جمع کرد ...

مامان _ ۱۰۰۰ تا عزیز دلم

پرهام نگاهی به باباش کرد ... یه چینی به پیشونیش داد و گفت

_ مگه من نگفتم ۱۳۳۳ تا

سوگند _ همینم زیاده مامان جون ... دیگه از عمه گذشته که ۱۳۳۳ تا سکه مهرش باشه

صدای داد پرهام باعث شد که یه پرواز یه متری تو هوا داشته باشم

پرهام _ مگه عمه چشمه ؟ عمه من که از سر راه نیومده ... بی کس و کار که نیست ... که الکی به
یکی بدیم بره ... این

دانا هم اگه خونواده دار مرد خوبی نباشه نمیزارم زنش بشه شیر فهم شد

اینو گفت و سریع رفت سمت پله ها ... یه دفعه برگشت و رو به مامانش گفت

_در ضمن من با بعضیا قهرم ... امشب رو نمیام خونه تا حساب کار دستش بیاد

اینو گفت و سریع رفت بالا ... یعنی همه ما با دهن باز و چشمایی گرد داشتیم حرکت این نیم
وجبی رو تماشا میکردیم

... نگاهی به داداش کردم که هنوز هنگ بود ... اینم از تربیت کردنش با این زبون بزرگ بشه
چی میشه

چند روزی از شب خواستگاری میگذره ... با دانا در ارتباطیم ... اگه این فردین منگل چیزی لو نده
هنوز بچه های

دانشگاه چیزی نمی دونن ... آخه بدونن واسه چی وقتی هنوز آزمایش نکردیم ... امروز کلاس دارم
این ماشین کوفتی هم

خرابه باید ببرمش تعمیرگاه ... ماشین رو تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم ... از ماشین پیاده شدم
ریموت ماشین رو

زدم ... راه افتادم سمت ساختمون دانشگاه ... دیشب تو تی وی یه برنامه دوربین مخفی دیدم کلی
خندیدم حیف اینجا

دانشگاه و دیگه اگه خدا بخواد میخوایم زن استاد بشیم وگرنه همین جا پیادش میکردم نقشه
رو کلی میخندیدم ... به

مینا قول دادم از این به بعد مثل یه خانوم رفتار کنم ... چیکار کنیم قول دادیم دیگه ... ای بابا اینجا
رو نگاه ... شوهر

جان با اون استاده که میانجی گری کرده بود داره میاد ... چی بود اسمش ... آها پدرام ... فامیلش هم امیری ... هی این

فردین نکبت گفته پدرام منم یاد گرفتم وای خدا دستپاچه نشم یه سوتی بدم ... سرم رو انداختم پایین و تو یه خط

راه رفتم ... موهام شلخته نیست دست بردم مقنمو درست کنم وای زانوم ... نمیدونم چجوری خم شدم و زانومو

گرفتم ... زانوم گرفت شایدم عضله اش نمیدونم ولی درد داشتم ... یه کمی ماساژش دادم ... حس کردم دوتا سایه بالا

سرم افتاده ... یاد شوهر جان با استاد افتادم

دانا_ حالت خوبه ؟

وای مهربون شده ... دهنمو باز کردم جواب بدم که صدای باعث شد لال شم

پدرام_ آره چیزی نیست

سر جام راست ایستادم ... استاد امیری یه قدم رفت عقب ... این چش شده چرا این قدر زرد شده ... دانا هم با اخم

داشت نگام میکرد ... چه بیشعوره خانمت زانوش گرفته نمی پرسه چته ... هیچ دیدم دوتاشون بربر دارن منو نگاه میکنن

...منم دستپاچه سلام کردم ... دوتاشون جواب سلامم رو دادن...

دانا_ مشکلی پیش اومده

نگاهی به دور و برم کردم تا مطمئن شم با منه ... نه انگار این دفعه با من بود

_نه زانوم گرفت یه لحظه

نگام افتاد پشت سر دانا بچه ها داشتن میخندیدن ... بیشعور فردین حتما همه چی رو گفته ...

پدرام _ خانوم راد شما هم انگار کلاس داشتین ... بفرما مزاحم نشییم ... من و استاد توانا هم داریم میریم کسی نیست

دیگه واسطه تون بشه

لبخند خجولی زدم ... داشت متلک مینداخت ... حیف شوهرم اینجاست وگرنه ... یه جوابی میدادم بهت ... زیر چشمی

نگاهی به دانا کردم دیدم اخمش عمیق تر شده ترسیدم

_ با اجازه شما هم انگار کار داشتید ... خداحافظ

ازم خداحافظی کردن و رفتن ... بچه ها هنوزم داشتن میخندیدن گومپ

یه چیزی محکم خورد بهم ... نزدیک بود بیفتم ...

_ مرض فردین ... چته داری می خندی..

فقط داشت میخندید نگاهی به پشت سر فردین کردم بچه ها هم هی فردین رو نگاه میکردن هی میخندیدن

_ هوی میگم چی شده میخندی ؟

هیچ انگار نمی خواد مثل آدم جواب بده ... با کیف محکم کوبیدم تو سرش خخخخ انگار خندش بند اومد دستش رو

روی سرش کشید

فردین _ وحشی ... چی کار میکنی

_ وحشی منم یا تو؟ مثل عجل میپری رو آدم ... هر چی میگم چته هم جواب نمیدی

دندوناش رو نشون داد و دوباره خواست بخنده که کیفمو آوردم بالا

فردین _ خوب بابا شکار لحظه ها ... یه فیلمی گرفتم ... سوژست

دوباره خندید ... مرض داره...

_ مرض ... بگو عین آدم فیلم چی ؟

راه افتادم سمت ساختمون ... فردین هم همراهم میومد و هی زر میزد
فردین_ وای عجب سوژه ای میشه ... قوربون این موبایل برم که خواستم عکس بگیرم اشتباه
رفت رو دوربین ... چه
چیزی رو هم فیلم برداری کردم برم نشون مامان بدم...
وای چقد زر میزنه
فردین _ مامان شاهکار زن دایی دانا رو ببینه
خوب مگه زن دایی دانا چیکار کرده ... سر جام خشکم زد ... من میشدم زن دایی دانا دیگه ؟ یا
دانا منو قال گذاشته
رفته یکی دیگه رو گرفته وای یعنی اینجوریه ؟ سوگند رو کجای دلم بزارم ... مظلوم نگاهی به
فردین کردم
فردین _ نمیخواد مظلوم نمایی کنی شاهکارتو نشون مامان میدم ... اصلا منت کشی هم نکن...
این چی میگه دیگه
فردین همین جور داشت میگفت
فردین _ باشه اگه میخوایی شام دعوتم کنی روش فکر میکنم ... ولی عجب فیلمی ساختی بانو ...
طفلی پدرام
ابروهام پرید بالا
_چی میگی تو؟ پدرام؟ فیلم؟ من کی فیلم ساختم
گوشیش رو جلوی صورتم گرفت و دکمه پلی رو زد ا این که فیلم دانشگاه بود ... همین حیاط ...
بچه ها هم بودن ...
نگاه پدرام و دانا ... دارن حرف میزنن و میرن سمت خروجی ... وای این که منم ... نزدیک دانا اینا
... به دفعه دستمو

بردم بالا... خاک به سرم خواستم بزنم تو سر پدرام ... پدرام یه متر پرید عقب ... منم دستمو بردم
سمت پام ... خخخخ

وای چیکار کردم من .. پدرام حسابی زهرش ترکید ... پس بگو چرا این قدر زرد شده بود
موبایل رو از دست فردین قاپیدم و دویدم سمت کلاس آبرومو میبرد ... سریع پریدم تو کلاس
و درو بستم ... زود

موبایلمو بیرون آوردم

فردین پشت در داد میزد

_بانو بده موبایلمو... پاکش نکنیا ... بانو... هی به در میزد

سریع فیلم رو فرستادم واسه خودم دوتا گوشی رو انداختم تو کیفم و از کنار در رفتم عقب ...
فردین درو باز کرد ... حیف خودشو گرفت وگرنه محکم میرفت تودیوار ... دندونامو نشون دادم
فردین _ بانو اول شام بعد حذفش میکنم ... الانم گوشیمو بده

_خودم حذفش کردم

عصبی شد

فردین _ خیلی نامردی ... یعنی چی ؟ موبایلم کوش ؟ بده بینم ...

_نگاهی به کیفم انداختم انگار برام اومده بود گوشی رو سریع بیرون آوردم و فیلمه تو گوشی
فردین رو حذف کردم ...

گوشی رو بهش دادم

فردین _ خیلی بیشوری

_هوی درست حرف بزن ... به دانا میگما

اخم کرد اما کم کم لبخند شیطونی جای اخمش رو گرفت

فردین _ فیلمه رو حذف کردی دیگه ؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم

فردین _ یعنی شام نمیدی یه من ؟

دندونام رو نشون دادم

_ نه چرا شام بدم بیفتم تو خرج ... مگه تو سندی داری ؟

فردین _ باشه نده ... منم به همه میگم شما قراره مزدوج شی اونم با دایی ما

_ غلط کردی ... به دانا میگما

فردین _ مثل بچه ها شدی هی به دانا میگم ... بگو ازش نمی ترسم که...

نمیشد این جور ی ... باید یه کاری میکردم ... فردین از کلاس اومد بیرون و رفت سمت کلاس
خودمون ... تو راهرو هر

کی رو میدید میگفت زود بیاین میخوام یه خبر مهمی بهتون بدن

داد زدم فردین صبر کن ... سر جاش ایستاد و با یه لبخند پیروزمندانه نگام کرد

فردین _ جانم زن دایی جون ؟

_ مرض ... یواش تر ...

فردین _ زود کارتو بگو میخوای شام بدی ؟

اخم کردم

_ قبول...

لبخندش عمیق تر شد...

فردین _ دیگه چی ؟ همین فقط این جور نمیشه ؟

چشام چارتا شد ... بیشعور چه پروویه

نالیدم

_ دیگه چی ؟ خیلی بی شعوری یادت باشه

فردین _ باید زنگ بزنی به مامانم بگی ماشین بابا رو بهم بده ... باید بگی میخوایی بری خرید یا جایی کار داری ... من

نمیدونم ولی باید ماشین بابا رو واسه امشب برام ردیف کنی

_چه غلطا؟ یعنی من به مامانت دروغ بگم؟

شونه ای بالا انداخت

فردین _ من نمیدونم دیگه ... این کارو میکنی یا برم بگم ... بین همه منتظرن

نگاهی به بچه ها کردم که همه تو کلاس منتظر فردین بودن

لبام رو ورچیدم

_باشه ولی خودمم باید باهات پیام ... یعنی منو ببری یه جا ... بعد بری هر جا میخوایی بری

لبخند زد

فردین _ اصلا تو هم باهام بیا به عنوان همراه ... خیلی جای تویپه

_گمشو ... من شوهر دارم مثلا ... بعدم من این جاهایی که تو میری نمیرم

با هم وارد کلاس شدیم رفتیم رو صندلی نشستیم ... فردین هم رفت بالا روی منبر ایستاد ... یعنی

همون جای استاد کنار

وایت برد ... همه هی میگفتن بگو بگو

مسعودی _ مسخره بگو خبر تو دیگه مردیم بابا

فردین ژست خواستی گرفت...

فردین _ خوب به اطلاع همه ی خواهران و برادران می‌رسانم خبر مهمی که الان به دستم رسید

این است که استاد

صادقی ... استاد مربوط به درس زبان خارجه

همه بچه ها چار چشمی و با چشمایی گرد منتظر بقیه حرف فردین بودن

فردین _ تا دقایقی دیگر به کلاس وارد میشد

اینو گفت و سریع در رفت ... هر چی فحش بود نصیبتش شد ... عجب دلکی بود فردین ... همون موقع استاد اومد و بچه

ها ساکت شدن ... فردین هم مظلوم پشت سرش وارد شد ... دیگه کسی نمی تونست کاری کنه ... آخی طفلی بچه ها سر

کار رفتن.....

کلاس که تموم شد رفتم طرف محوطه که با صدای فردین تو جام وایسادم برگشتم طرفش و کلافه گفتم:

_ باز چیه!؟

فردین رو به روم وایسادم و با شیطنت ذاتیش گفت:

_زود زنگ بزن به مامام تا تو دانشگاهیم...

پوفی کردم این پسر هم دست بردار نبود!

_بابا گفتم زنگ می زنی الان بد موقعه اس..

فردین ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

_نوچ همین الان زنگ بزن و گرنه همینجا جار میزنم..

با خشم چشم غره ای بهش رفتم و موبایلم رو از داخل جیب مانتوم در آوردم..

_خوب _____ شماره خونتون رو بگو تا زنگ بزنم...

فردین تند تند شماره خونشون رو گفت...

مثل اینکه نمیشد کاری کرد...یه کم ازش دور شدم که دیدم مثل جوجه اردک زشت داره دنبالم میاد!

بهش نهیب زدم تو جاش وایسه..اونم مثل پسر بچه خوب با لبای آویزون تو جاش وایساد..ازش دور شدم...

بعد چند تا بوق ارتباط برقرار شد...

_بله!؟

با خوشروایی گفتم:

_سلام خوبید خانوم توانا؟

با تعجب گفت:

_سلام.ممنون شما!؟

مثل اسکولا خنده ای کردم نمی دونستم چی بگم!؟

_امم بخشید مزاحم شدم..والا غرض از مزاحمت...

خودم با حرفم یاد کسای افتادم که زنگ می زنن واسه خواستگاری افتادم!

_بفرمایید!؟

_ببخشید مزاحم شدم راستش مجبور شدم...

_خواهش می کنم فقط من شما رو به جا نیارم!

وای خدا جون آبروم رفت من هنوز خودم رو معرفی نکردم!

دستپاچه گفتم:

_امم بخشید من بانو ام همکلاسی فردین..

وقتی حرفم تموم شد تازه فهمیدم چی گفتم خاک تو سرم با این معرفییم..

اومدم جمعش کنم

_راستش من..

که خنده ریز مامان فردین تو گوشه پیچید و گفت:

_ شناختمتون بانو جان، خوبین شما؟ خانواده خوبن؟

لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

_ ممنون خوبین سلام دارن خدمتتون..

_ شکر، کاری داشتی که زنگ زدی!؟

دستپاچه گفتم:

_ بله...بله..امروز تو دانشکده فردین رو دیدم که موضوعی پیش اومد که من مجبور شدم به شما

زنگ بزنم..با عرض

معذرت مزاحم شدم...

_ خواهش می کنم عزیزم بفرما..

با من من گفتم:

_ می دونید چیه امروز فردین گفت اگه یه چیزی به شما نگم میره کل دانشگاه جار میزنه که من و

آقا توانا قرار نامزد

شییم..

آخی چه من بچه خوبییم اومدم شکایتش رو پیش مامانش می کنم تا جیش کنه!

مامان فردین ریز ریز خندید! حرف من خنده دار بود عایا!؟

_ می گن حلال زاده به دایش میره اینم زیاد به دایش رفته، حتما بهتون گفته شما به من بگید

امشب ماشین باباش رو

بهش بدیم؟

به دایش!؟ توانا که شیطون نبود، اون احمالو کجا مثل فردین بود؟!؟

سرم رو خاروندم و با تعجب گفتم:

_ آره شما از کجا فهمیدید!؟!

مامان فردین این بار بلند زد زیر خنده و گفت:

من پسر خودم رو نشناسم دیگه کی رو بشناسم؟!

خوب اینم حرفیه..ادامه داد:

بهش بگو مامانت قبول کرده ، بفرستش خونه من می دونم و اون ، که دیگه از مردم باج نگیره...

اا می خواید تنبیهش کنید؟! این کار رو نکنید گناه داره..

نه کاری باهاش ندارم تو فقط بهش بگو اکی شده...

گیج و بیج گفتم:

باشه..

گوشی رو قطع کردم و به طرف فردین که با اون چشمای وزغیش داشت نگام می کرد رفتم

طرفش تشر زدم بهش

گفتم:

اونجوری نگام نکن اکی شده می تونی بری...

دهنش رو باز کرد چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد.. دستم رو به نشونه ساکت باش بالا آوردم...

توانا بود! دکمه اتصال رو زدم

بله؟

بانو کجایی؟

بی ادب سلام بلد نیست پسر خاله!

تو محوطه دانشگاه..

بیا کوچه پشتی دانشگاه منتظر تم..

زرت گوشی رو قطع کرد! با بهت به گوشی تو دستم نگاه کردم ..تنها کلمه ای که به ذهنم
میرسید..بیشعورررررر...

کولم رو روی دوشم جا به جا کردم ..دستم رو واسه فردین تکون دادم و از محوطه اومدم بیرون...
با حرص قدم بر می داشتم یعنی چی نداشت من حرف بزنم..پسره سه نقطه شیطونه میگه نرو
ضایعش کن...

توانا سوار ماشین خوشگلش بود که از نظر من خیلیم زشت بود..یعنی چی ماشینش شاسی بلنده؟
که آدم مجبور بشه یه

متر بپره تو هوا تا بتونه سوارش بشه!؟

سوار ماشین شدم بدون اینکه سلام کنم در رو بستم...

حرکت کرد ...با طعنه گفت:

_علیک سلام، من خوبم! شما خوبید؟

با مسخرگی گفتم:

_ممنون خوبم..

خودش شعور نداره بعد طعنه میزنه!

مثل همیشه خشک و جدی گفت:

_خوب کجا بریم!؟!

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

_نمی دونم واسم فرق نمی کنه..

_بریم رستوران یا خونه من؟

سوال های زیادی داشتم پس ترجیح داد بریم خونش..

_بریم خونتون..

بدون هیچ حرفی سرش رو تکون داد و با اخم دنده رو عوض کرد ...اخم؟ اخم! این مرد بلد نبود بخنده؟!

جلو خونه ای ویلایی وایساد و از داخل داشبورد ریموت رو برداشت و در رو باز کرد...بابا باکلاس....
وارد خونه شدیم...یه حیاط کوچیک که فقط جای پارک دو تا ماشین داشت و یه گوشه هم دو تا درخت کاشته شده بود..

پشت سرش از پله بالا رفتم ..در حال رو باز کرد و رفت کنار و با دست اشاره کرد برم داخل ...ابرو هام مثل فنر پرید بالا
نه بابا جنتلمن..

وارد خونه شدم یه راهروی بلند که کنار در سمت چپ یه جا کفشی و انتهای راهرو هم یه در سمت راست..کفشام رو

در آوردم و جفت کنار جا کفشی گذاشتم مثل یه دختر خانوم و گل گلاب...

جلوتر از دانا وارد خونه شدم ...یه حال پذیرایی سر هم جمع جور شیک..یه دست راحتی چهار نفری مشکی و یه تک

نفره سفید جلو تلویزیون بود و دست مبل سلطنتی هم تو پذیرایی و میز ناهار خوری شیش نفره جلو اپن آشپزخونه

گذاشته بود..دو در دیگه هم تو حال دیده میشد، که میشد حدس زد اتاق خوابه...

دانا _ راحت باش..

به مبل ها سلطنتی اشاره کرد ..رو مبل تک نفره نشستم..

کتش رو انداخت رو مبل و رفت طرف آشپزخونه از همون جا گفت:

_چی می خوری؟ قهوه، نسکافه،چای،آبمیوه؟

_اگه میشه آبمیوه..

بعد چند دقیقه با دو تا لیوان آبمیوه اومد.. لیوان رو داد دستم و خودش رو میل دو نفره کنارم نشست..

با قاشق تو لیوان آب میوه رو هم زدم لیوان پر یخ بود و بوی آب پرتقال به مشامم میرسید... آب دهنم راه افتاد تا ابرو

ریزی نشده یه قلوب آب میوه رو خوردم که جیگرم حال اومد.. با صدای دانا چرخیدم طرفش..

_من معمولا زیاد نیام اینجا الان که اومدیم گفتم شاید تو خونه ای که مامان بابا باشن راحت نباشی..

دلم می خواست بگم اون که صد در صد من به خیال اومدن به خونه خودت گفتم بیایم اینجا و گرنه عمرا پیشنهاد خونه

میدادم.. وقتی اسم خونه که میاد هزارتا فکر انحرافی به ذهنم هجوم میاورد، البته از نوع خوبش، از بس بچه خوبیم من!

تنها کار که کردم لبخند ژکوند زدم..

دوباره سکوت خونه رو فرا گرفت!

دیونه بازیم رو گذاشتم کنار خیلی سوال ها داشتم که ازش بپرسم دوست داشتم که جوابش رو بدونم پس بدون هیچ

مقدمه ای گفتم:

_چرا منو انتخاب کردی واسه ازدواج؟!

نگاه متعجبش رو ازم گرفت و دوخت به لیوان تو دستش و گفت:

_نمی خوام واست زبون بریزم و خودم رو جلوت عاشق پیشه نشون بدم چون این ازدواج کاملا سنتیه.. مثل اینکه مینا تو

رو پیشنهاد داده بود به خواهرم اونام تو رو پسندیده بودن پیشنهاد دادن به من، من موقعیت رو سنجیدم دیدم از هر نظر

ایده آله و قبول کردم...

دود از گوشام میزد بیرون اون مینا غلط کرده بود منو پیشنهاد داده مگه این خودش چشم
نداشت؟! من یه حال درست

حسابی از این مینا نگیرم بانو نیستم حالا بین کی بهت گفتم..

این افکار حال گیری رو گذاشتم کنار و دوباره پرسیدم:

_میشه پیرسم از چه نظر ایده ال بودم?!

لبوان خالیش رو گذاشت رو میز شیشه ای و دست به سینه تکیه داد به مبل و گفت:

_ایده ال ..ایده ال...ایده ال از نظر من تو یه جمله خلاصه میشه درک کردن طرفین که به نظرم تو
می تونی درکم کنی

قیافم آوزون شد با حرفش گفتم الان میشه کلی ازم تعریف می کنه ها اصلا از کجا فهمیده من می
تونم درکش کنم?!

با چشمای ریز شد و مشکوک بهش نگاه کردم و سوالی که تو ذهنم بود رو ازش پرسیدم:

_تو از کجا فهمیدی من می تونم درکت کنم?!

لباش یه کوچلو کش اومد...چشمای من گرد شد، این چرا همچین می کنه؟! کجا حرف من خنده
داشت?!

دانا _اونقدر با هم برخورد داشتیم که یه کوچلو خصوصیت اخلاقیتم دستم بیاد...

بابا کوچلو گفتن تو حلقم..

با صدای متعجب گفتم:

_عجب!

این بار با صدای بلند زد زیر خند و من کامل به این پی بردم گه سرم کلاه رفته و این پسر یه
تختش کمه..

شاکای بهش نگاه کردم که خندش رو خورد ولی هنوز آثار خنده رو صورتش بود..

سوال اولی که نتیجه نداد حالا سوال های بعدی..

گذاشتمش زیر ذریبن چون این سوال خیلی حیاتی بود..

_ شما قبلا ازدواج نکردید؟

دوباره لبخندش پرنگتر شد که با چشم غره ای بهش رفتم دستش رو به عنوان تسلیم آورد بالا و خندش رو خورد ولی با

صدای که خنده داخش موج میزد گفت:

_ مگه شما قبل از خواستگاری نیومدید تحقیق!؟

متفکرانه کنار لبم رو خاروندم ..من از چیزی خبر نداشتم به دلیل قهر بودن ..نمی تونستم بگم به دلیل قهر که چرا می

خواید منو شوهر بدید از چیزی خبر ندارم پس واسه رد گم کنی گفتم:

_ می خوام از زبون خودتون بشنوم..

پاهش رو هم انداخت رو هم و دستاش رو تو هم قفل کرد و گذاشت رو پاش و با افتخار گفت:

_ نخیر من قبلا ازدواج نکردم..

خاک تو سرش از بس بی عرضه اس تو این سن ازدواج نکرده! یکی تو مغزم گفت: یکی می خواد به خودت بگه که چرا

تا تو این سن مجرد موندی!؟

گوشه لبام رو گزیدم و به گوشه لبام دست کشیدم..با جواب دادن اون دو تا سوال دیگه سوالی واسم نمودن..

_ خوب تو چرا به من جواب مثبت دادی!؟

نگام رو ازش گرفتم و خودم رو با لیوان آبمیوم سر گرم کردم ...حالا من چی بگم بهش!؟

یه کم از آبمیوم رو خوردم و گلوم رو صاف کردم اون با کمال صداقت جواب منو داد منم با کمال صداقت جوابش رو

می دم:

_راستش رو بخواید من به دلیل دعوا با مادر گرامی و لج بازی به شما جواب مثبت دادم..
ابروهاش پرید بالا و با تعجب بهم نگاه کرد خوب منم جای اون بودم تعجب می کردم آخه مگه ازدواج الکیه که ادم

بخاطر قهر جواب مثبت بده؟! البته به این پی برده بودم که من یه آدم عاقل نیستم!
با بهت گفت:

_مگه میشه؟!

دستم رو با آبمیوه تکون دادم و گفتم:

_آره چرا نشه؟! من به دلیل دعوی فراوان با مادر عزیز بر سر ازدواج.. قبل از شما یه خواستگار داشتم که مامانم لج

کرده بود که باید باهش ازدواج کنی.. میترسید که مثل یکی دختر اقوام برم خارج کشور دیگه بر نگردم منم گفتم من

با اون آقا ازدواج نمی کنم مامانم هم می گفت باید ازدواج کنی از من انکار از اون اصرار تا اینکه خواستگاری شما پیش

کشیده شد دیگه من جوش آوردم گفتم به هر کدوم از شماها که اول اومدن واسه خواستگاری جواب مثبت میدم من

تا موقعی که شما اومدین تو خونه اصلا نمی دونستم مامان به کدوم خانواده گفته بیاد این دلیل جواب مثبت دادن من...

نفسم رو پر سر رو صدا دادم بیرون اوف نفسم گرفتا یه نفس حرف زدم...

با سرعت از سر جاش بلند شد که باعث شد از ترس تو مبل جمع بشم..چرا این یه دفعه ای جنی شد؟!

به صورت قرمز شدش نگاه کردم ..چرا این گوجه شده؟!

کلافه دستی داخل موهای کشید و کتش رو برداشت و گفت:

_بهتره بریم ،دیر وقته..

این چرا همچین می کنه؟! مگه چی گفتم؟! اون کمال صداقت گفت ازدواج ما سنتی بوده و فکر کرده ما می تونیم با هم

زندگی کنیم منم با کمال صداقت گفتم بدون اینکه بهش فکر کنم گفتم ما می تونیم با هم زندگی کنیم! خوب اون از

این نظر بهش نگاه کنه که چقدر آقا خوب و جنتلمنه که بدون فکر کردن بهش جواب مثبت دادم! لیاقت نداره..

خاک تو سرت بانو اینم دست دستی با حرفا و کارای شوتیت از دست میدی حالا بین کی بهت گفتم..با قیافه آوزون

همراهش از خونه اومدم بیرون ...سوار ماشین شدیم و از خونه اومدیم بیرون...

زیر چشمی می پایدمش می تونستم از حرکاتش بفهمم کلافه! خوب به من چه ،من نمی خواستم اول زندگی دروغ بگم

مطمئنم بعد رو می شد...بعد دیگه با یه اسم تو شناسنامه طلاقم می داد از بس من بدشانسم.. بدون هیچ حرفی منو تا جلو خونه رسوند..

هوا تاریک شده بود گفتم نامرد منو شام دعوت می کنه نامرد قهر قهرو..

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم موبایلم زنگ خورد..قبل از اینکه قطع بشه از داخل کیفم در آوردم..پوریا بود!

_الو!

_عمه؟

صداش می لرزید! حس بدی به دلم افتاد... با نگرانی گفتم:

_ الو پوریا؟!_

_ عمه می تونی بیا کلانتری...؟_

با نگرانی و دلهره گفتم:

_ اونجا چیکار می کنی تصادف کردی چی شده؟!_

پوریا با بغض گفت:

_ نه عمه کسی که تصادف کرده نمیارن اینجا تو رو خدا فقط زودتر بیا خودت می فهمی.._

با نگرانی گفتم:

_ باشه باشه الان خودم رو میسونم..._

دستپاچه گفتم:

_ میشه زودتر بری کلانتری...؟_

دانا داشت با تعجب نگاه می کرد..

_ باشه میرم فقط تو آرام باشه بگو ببینم چی شده؟!_

از استرس شروع کردم به خوردن ناخونای انگشتم گفتم:

_ نمی دونم.. نمی دونم فقط پوریا زنگ زد گفت برم اونجا صداس بغض داشت دلم شور می زنه

می ترسم اتفاق بدی

افتاده باشه..

دستای گرمش رو دست جلو دهنم نشست و گرفت تو دستاش لبخند مهربونی زد و گفت:

_ آرام باش، بد به دلت راه نده هنوز که چیزی معلوم نیس..._

از خجالت گر گرفتم سرم رو انداختم پایین دستم رو از بین دستش کشیدم بیرون..

یعنی چی دستم رو گرفت؟! نمی دونه محرمی گفتن نا محرمی گفتن؟!_

صدای خنده دانا تو ماشین پیچید... لپم رو کشید و گفت:

_ اصلا این گونه های قرمز بهت نمیداد..

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم این مرد هم بلد بود با صدای بلند بخنده؟! نه بابا بهش امیدوار شدم .. تازه یاد لپ

بی زبونم افتادم دستم رو گذاشتم رو لپم و چشم غره ای بهش رفتم... بی شعور یعنی چی لپم رو می کشید؟!

زبونم رو گاز گرفتم، این بی شعور چیه افتاده بود ورد زبونم آخرم به زبون میارمش آبروم میره.. با صدای موبایلش خنده های ریزش قطع شد .. گوشه ای رو از کنار ترمز دستی برداشت.. ابروهایش رفت بالا و گوشه ای رو گذاشت رو گوشش

_ بله؟!

نمی دونم کی پشت خط بود که توانا فقط شنونده بود!

گوشه ای رو قطع کرد و زمزمش رو شنیدم که گفت:

_ خاک تو سرش این پسر هم آدم نمیشه...

با تعجب به صورت در همش نگاه کردم...

جلو کلانتری نگه داشت و با هم وارد شدیم..

دوباره نگرانی و استرس به سمتم هجوم آورد..

کنار توانا وارد کلانتری شدیم.. بین آدمایی که تو کلانتری بودن دنبال پوریا می گشتم...

دانا اومد کنارم و گفت:

_ بیا از این طرف...

دنبالش راه افتادم .. کنار دری وایساد که سربازی کنارش وایساده بود به سربازه گفت:

_ ما اومدیم دنبال اون دو تا پسری که آوردین اینجا..

با بهت بهش نگاهش کردم مگه کی با پوریا بود؟! وقتی وارد شدیم با دیدنشون چشمام چهار تا شد...

با لکنت گفتم:

_ شما دو تا اینجا چیکار میکنید؟!

صدای آقای که پشت میز نشسته بود رو شنیدم

_ خانوم بفرمایید بشینید تا معلوم بشه این دو تا چرا اینجا...

دانا آستین مانتوم رو گرفت کنار خودش رو به روی پسرا نشوند...

پوریا سرش رو انداخته بود پایین و با انگشتای دستش بازی می کرد، فردینم پاهاش رو هم انداخته بود و دست به سینه

نشسته بود ریلکس داشت آدامس می جوید... مدل نشستنش دقیقا منو یاد دایش می نداشت که دقیقا همین ژست کنار

من نشسته بود البته با یه اخم بزرگ...

آقا پلیسه _ این آقایون رو موقع مزاحمت گرفتیم..

فردین پرید حرفش و گفت:

_ من که گفتم بهتون خانوما راه گم کرده بودن داشتیم آدرس می دادیم...

آقا پلیسه خشک و جدی و با صدای نسبتا بلندی گفت:

_ مگه من بهت نگفتم اون آدامس رو بنداز بیرون؟!

با صدای مرده من گرخیدم چه برسه به.. نگام افتاد بهش که هنوز ریلکس تو جاش نشسته بود!

دانا _ ببخشید جناب پسرا قول میدن دیگه بدون خانواده جای نرن شما هم بگذرید...

داشت طعنه میزد؟! آخه مگه بچه ان که بدون خانوادشون جای نرن؟! آقاهه سرش رو بلند کرد و گفت:

_ از اون آقا ساکت میشه گذشت ولی این یکی اشاره کرد به فردین همیشه گذشت بار اولشون نیست..

با بهت به فردین نگاه کردم که هنوز داشت آدامسش رو می جوید!

دانا _ ایشون کتبا می نویسن که دیگه از این غلطا نکنن

آقاهه نمی دونم چی داشت یادداشت می کرد که گفت:

_ ایشون دفعه قبل کتبا نوشتن و امضا کردن ولی بازم اینجان...

دانا _____ بلند شد و گفت:

_ من سعی خودم رو کردم جناب هر کاری دوست دارید انجام بدید اصلا بگو چند روز بازداشتگاه بمونه شاید آدم

شد..

و با اخم رو به من گفتم:

_ بانو بلند شد بریم.....

بلند شدم رو به آقاهه با تردید گفتم:

_ پوریا می تونه بیاد؟

آقاهه بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:

_ آره اون آقا میتونه بیاد....

پوریا هم بلند شد از سر جاش ... رفتم جلو فردین ایستادم

_ برو معذرت خواهی کن ... خر نشو باید بری بازداشتگاهها

فردین رو کرد به جناب سروان و گفت

_اگه جناب میدونستن من کیم منو نمی گرفت

ابروم پرید بالا ... جناب سروان هم تکیه شو داد به صندلی و گفت

_واقعا؟ خوب خودتو معرفی کن بینم کی هستی؟ تا بشناسمت...

نگاهی به برگه ای که تو دستش بود کرد و ادامه داد

_اینجا که خودتو معرفی کردی و مشخصات نوشته که چیز خاصی نشون نمیده ... حالا خودت بگو

دانا بغل من ایستاد و گفت

_نمی خواد ... ما رفتیم

فردین هم شونه ای بالا انداخت و گفت

_باشه ولی شما نمیدونید من کیم

جناب _ خوب بگو من که به جا نمیارم

انگار جناب هم ترسیده بود ... منم هنگ بودم ... یعنی خانواده پدریش کسی بود که جناب رو

بشناسه یا پارتی داشته

باشن

دانا اخم کرده بود ... فردین از سر جاش بلند شد ...

فردین _ من....

دانا جلو دهنشو گرفت

دانا _ حرف زدی نزدیا ... لازم نکرده چیزی بگی

من و جناب سروان هم براق شده بودیم بینم فردین واقعا کیه

جناب _ نه بفرمایین بگین کی هستین

این چرا این جوری حرف زد یه دفعه ... دوباره فردین دهن باز کرد که چیزی بگه که با چشم غره

دانا دهنشو بست

جناب عصبی شد و رو به دانا گفت

_ آقا شما بیرون لطفا

دانا در حالی که کارد میزدی خوش بیرون نمیومد رو به فردین گفت

_ من دیگه کاری نمیتونم برات انجام بدم ... این شیرین کاریات همیشه باعث دردسرته ... کره

بقیه حرفشو خورد و از اتاق بیرون رفت

جناب سروان از سرجاش بلند شد و با طمانینه گفت

_ حالا بفرما بگو کی هستی

فردین _ من من

با پوریا چشم دوخته بودیم به دهن فردین

جناب _ تو؟

فردین _ من ... من یه پرنده ام ... آرزو دارم همش بخوابم

یعنی نمیدونستم بخندم یا اخم کنم ... پوریا که مرده بود از خنده ... بیشعور فقط میره نت گردی ...
خاک تو سرش چه

چیزایی یاد گرفته ... جناب هم معلوم بود جلو خودشو گرفته نخنده ... اومد جلو فردین ایستاد ... من
که از ترس کم کم

داشتم خودمو خیس میکردم ... یکی زد پشت کمر فردین ...

جناب _ خیلی باحالی جوون ... حالا من چند روزی این پرنده رو میبرم تو قفس تا خوب بخوابه

فردین یه کم پکر شد ... ولی اصلا به روی خودش نیاورد

رو به جناب سروان گفتم

_ تو رو خدا این بارو بگذرین ... قول میدم دفعه بعدی در کار نباشه ... جوونه نادونی کرده

جناب _ این از نادونی گذشته ... باید یه کم تو بازداشتگاه بمونه شاید سر به راه شد

_جناب تو بازداشتگاه هزار جور آدم و خلافکار ریخته نمیشه ... به حرمت استاد بزارین بره

جناب _ استاد ؟

فردین _ منظورش دایی داناست ... استاد توانا

جناب رفت پشت میزش نشست داشت با خودش فکر میکرد

یه کاغذ و قلم جلو فردین گرفت و گفت

_بیا تعهد بده که بار آخرته ... اگه تکرار شد ۸ ماه بازداشت میمونی و ۵۳۳ تومن باید جریمه بشی ... و گواهینامه هم

کاری میکنم توقیف بشه ... الان هم به حرمت این خانوم و استاد توانا باهات راه اومدم

فردین سرشو انداخت پایین

جناب داشت یه چیزی میگفت و فردین هم یادداشت میکرد ... منم تشکر کردم و از اتاق اومدم

بیرون ... دانا با اخم

تکیه داده بود به دیوار تا منو دید گفت

_بالاخره یخکم بازی در آورد ؟ من که میدونستم میخواد حرف مفت بزنه ... فکر میکنه خیلی

بامزست ... بعد میگن به

داییش رفته .. آخه منو چه به این غلطا

ابروهام رو بردم بالا

_یعنی نمیرفتی دنبال دختر بازی

چقدر رک گفتم ... خندش گرفته بود ...

دانا سرشو انداخت پایین

_اون زمان نادون بودم ... سر و گوشمون میجنیید ولی نه مثل این ... بابا کار زیاد من یه چشمک بود ... اونم بی منظور ...

کلا تو بحر این کارا نبودم فقط واسه اذیت بود

اون موقع نادون بود هنوز دانا نشدو بود خخخخ....

_خوب فردین هم نادونه الان نمیخواه این قدر حرص بخوری

دانا _ چند بار آخه ... این ادم همیشه ... ابروی منو همه جا برده

همون موقع پوریا و فردین از اتاق اومدن بیرون ... فردین داشت لبخند میزد که با چشم غره من لبخندش محو شد

دانا _ کلید ماشین رو بده من ...

رو به من گفت

_تو هم با ماشین من برو خونتون ... خودم میام ماشین رو میبرم

فردین ناچار کلید ماشین رو به دانا داد ... دانا هم کلید ماشینشو داد به من ... من و پوریا با ماشین اقامون رفتیم ...

فردین و آقا هم با ماشین فردین اینا

صبح رفتیم آزمایش خون ...از ما گذشته دیگه کلی غش و ضعف بریم این مال جووناست ... خوب خدا رو شکر همه

چی عالی پیش رفت ... حالا من ضعف می کردم هم زشت بود بخدا بگم از آمپول و خون میترسم دندون پزشکی گفتن

دیگه ... حاضر شدم که دانا بیاد دنبالم بریم خرید ... خرید واسه خورش ... حالا یکم خرت و پرت بگیره یا به قول

خودش شامپو ... به من نیاز داره عایا ؟ خودش چلاغه ؟ آگه مینا بود که میگفت از عشقه ... میخواد
باهم باشین ... خخخ

... صدای گوشیم بلند شد سریع جواب دادم

_اومدم

_بانو جان نه انگار بدجور مغزت تکون خورده

_واای آنا

آنا _ وای آنا و ... حیف ... بیشعور من باید از دانا بشنوم

_خوب یه دفعه ای شد

آنا _ خوشم اومد زود خر شدی ... ولی نه دانا آدم باحالیه مثل خودمون

پوف من که چیزی ازش ندیدم جز اخم ... البته بعضی وقتا زیادی محبتش فوران میکردا

_مامان منو کشت ... میخواست یه بشکه رو بهم ببنده

هر هر شروع کرد خندیدن

آنا _ آره کسی نمی تونه جلو مامانت رو بگیره ... من ان قدر رو مخ مامانم کار میکنم ولی تا میاد

پیش مامان تو هیچ

همه چی مییره

اوه دانا داشت زنگ میزد

_آنا من برم پشت خطی دارم خودم بهت زنگ میزنم باشه ؟

آنا _ مشکلی نیست عزیزم منم باید برم کلاس دارم ... تبریک میگم خوشبخت بشی خانمی ...

خداحافظ

باهاش خداحافظی کردم و سریع پریدم بیرون ... دانا با دیدنم لبخندی زد ... نشستم تو ماشین

_سلام خوبی ؟

دانا _ سلام خوبم... تو خوبی ؟

_مرسی

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد ... من از مهستی خوشم نمیومد الان داشت میخونددستمو
بردم سمت پخش و زدم

آهنگ بعدی دوباره خودش بود ... چند تای دیگه هم زدم ولی همش خودش بود..

_همش اینه ؟

لبخندی زد و گفت

_آره ... آهنگ به این خوبی

پوفی کردم و تکیه دادم به صندلی ... زیرچشمی نگام کرد و صدای آهنگ رو بالا برد ...تا میام
بهش امیدوار بشم

باکاراش ناامیدم میکنه دیووونه ... یه چشم غره بهش رفتم که کم نیاورد و با آهنگ سرشو این ور
اون ور تکون داد ...

جل الخالق

منم از عمد هندزفری مو از تو کیفم درآوردم و تو گوشم گذاشتم و صداشو تا ته بالا بردم

میگی یک روز از اینجا میرم

نمیگی می میرم ...!؟

فکر دل تنگی و تنهایی من باش

میگی این عشق برام کوچیکه

رفتم نزدیکه

میگی و قلب منو میکنی از جاش...

زرت آهنگ رو بلند تر کرد

تنها تو تک سایه بونی . میان این بی درختی

تنها تویی که گریزی . از این همه تیره بختی

بیا ببین در چه عالم . با تو چه پر پر و بالم

اگه که شعر محالم . ببین . بین چه زلالم

زیر چشمی نگاش کردم ... پوووووف ... داشت لبخند میزد ... منگل

به زور اهنگ خودمو می شنیدم با اینکه ولوم زیاد بود ولی صدای اهنگ دانا نمیذاشت ...

بالاخره رسیدیم ... از ماشین پیاده شدیم همون موقع مامان زنگ زد....

یکم خرید داد وقتی فهمید میرم فروشگاه و گفت شب خونه بهمینه ... گوشی رو گرفته بودم تو

دستم و با هندفیری باهاش

صحبت میکردم ... مردم چه جوری داشتن نگام میکردن ... اینم از آدما خوب مگه چیه با هندفیری

حرف بزنی ... مامان

قطع کرد ... داشتیم با گوشی ور میرفتم که دانا گفت

_بریم داخل دیگه

سرمو بلند کردم دیدم جلو در وایسادیم امان از این حواس ... سریع گوشی رو گذاشتم تو جیبم و

وارد شدیم

دانا _ تو برو یکم مرغ و ماهی بگیر منم برم شامپو و یکم خرت و پرت بخرم بعد بیا قسمت

خشکبار

سری تکون دادم و رفتم سمت یخچال..

دستمو بردم تو جیبم و قدم زنون راه افتادم

یه دفعه اهنگ گذاشتن ... یعنی یه متر پریدم هوا ... مرض بگیرین خوب این قدر صداشو بردین

بالا چرا؟ حالا اونش

هیچ یه خبری بدین ...

جانم امیر تلو هم بود ... رفتم سراغ یخچال ... چقدرم بزرگ بود

ا تو بهم دادی آرامشو حالا که دل من باهاته شکر

با تو انگار همه چی آماده شد نمی خواد که بگیری آمارشو

بدن تو چفت تنمه غیر بغلت

که شبا خوابم نمیره

همون جور که باهاش زمزمه میکردم دوتا مرغ برداشتم و انداختم تو سبد

یکیو دارم که فقط ماله منه میخواد با من بمیره

با تو تنها نمیپریم حتی با یه آدمه ناتو هر جا

نمیدم دست احدی آتو فردام نمیگیره هیچکسی جاتو از ما

با تو نمیپریم حتی یه آدمه ناتو

..چقدر این اهنگ رو دوست داشتم

رفته بودم تو حس و یواش باهاش زمزمه میکردم ... دیدم یه خانوم و یه آقا دارن چپ چپ نگام

میکنن ..یه لبخند

تحویلیشون دادم و بیخیال رفتم سراغ ماهی ها ...

نمیدم دست احدی آتو نمیگیره هیچکسی جاتو

نمیدونم برا چی با تو خوبه همه چی

میشه که ساعتاً با هم تنها بیخیال همه شیم

اصا پیش همه بده شیم از شلوغیا زده شیم

نفسامون وصله جدا ممکنه که خفه شیم

یه دختر و یه پسر داشتم بهم لبخند میزدن و شایدم میخندیدن ... چیزی نگفتم داشتن یه چیزی
به هم میگفتن که من

نفهمیدم ...

خوب ماهی هم خریدم ... با برخورد دست یکی به کمرم برگشتم دانا بود ... وا چرا عصبیه ؟ مگه
لفتش دادم

_خریداتو کردی ؟

خودشو کشید عقب و اخمش بیشتر شد نه از اول که هی لبخند میزد نه حالا ...

_چته تو ؟ میگم خریدات تموم ؟

دانا _ یواش تر...

_تو چی میگی ؟ چرا این همه یواش حرف میزنی ؟

دستشو آورد بالا ناخودآگاه سرم رفت عقب ... با اون یکی دستش سرمو گرفت ... اوا این چش
شده ؟ نکنه میخواد الان

کاری کنه ؟ خاک به سرم خونه رو ازت گرفتن ؟ ... با چشمایی ترسیده زل زده بودم بهش لباس
یکمی کشیده شد

انگار خندش گرفته بود دستشو برد سمت گوشم و زرت اهنگ قطع شد

ناخودآگاه دهنم یه متر باز شد ... خاک به سرم

هندفری رو سریع از گوشم بیرون اوردم و نگاهی به این و اون ور کردم ... دختر و پسر که مرده
بودن از خنده تا دیدن

نگاشون میکنم پشتشونو کردن بهم

دانا _ حس میکنی صدات خیلی قشنگه که با حس و با صدای بلند داری اهنگ میخونی ؟

خجالت زده سرمو انداختم پایین

_خوب من نمی دونستم ... فکر میکردم اهنگ فروشگاس ...

دانا _ اره اونم امیر تلو

چشام چارتا شد یعنی دانا هم تلو گوش میداد؟

با خنده گفت

_قیافشو نگاه چقدر بامزه شدی ... دختر تو کی بزرگ میشی؟ مواظب باش از بس حواس پرتی

دانا _ بیا بریم خریدمونو تموم کنیم که باید زود برم کار دارم.....

مظلوم باهاش همراه شدم

با خجالت فراوان دنبالش رفتم تا وسایل رو حساب کنه..

آخه سوتی در چه حد آدم آب دریا رو با چنگال بخوره اینجور ضایع نشه!

کف دستی محکم خورد پشت گردنم..آخ درد اومدم..دستم رو گذاشت روی گردنم با خشم گفتم:

_مگه مرض داری؟

مینا دست مشت شدش رو جلوی دهنش گرفت:

_||| آخه دختر سوتی در چه حد؟! آخر اگه این پسره رو نپروندی..

با بیخیالی تیکه ای سیب تو دهنم گذاشتم:

_بابا اونم مثل خودمونه مگه دیونه اس دختری به گلی رو از دست بده؟

دوباره مورد اثابت ترکش قرار گرفتم..دستم رو گذاشتم روی سرم با داد گفتم:

_مگه مرض داری تو؟ برم به دانا بگم بیاد بزنتت؟

مینا ابروش رو انداخت بالا و گفت:

_ این عرضه هام نداریه که یه کم واسه پسر مردم ناز کنی! من می دونم آخر اینم می پرونی به مراد دلت می رسی..

عمرا این دانا توانا رو می پروندم دیگه کدوم گوری می خواستم کیس به این مناسبی پیدا کنم؟! نیم خیز شدم و رو به مینا که هنوز با ابروی بالا رفته نگام می کرد گفتم:

_ واسه من ابرو می ندازی بالا بالا؟! بزنم تو سرت..

همون لحظه گوشیم زنگ خورد.. انگشتم رو به نشونه تهدید واسش تکون داد..

_ شانس آوردی و گرنه یه بلایی به سرت می اوردم که دیگه این فکرای مضخرف به ذهنتم خطور نکنه..

دستش رو به نشونه برو بابا تکون داد و رفت سمت آشپزخونه... توجه ای نکردم..

گوشیم رو از روی میز برداشتم.. دانا بود!

_ بله؟

_ سلام..

_ علیک سلام..

_ خوبی؟

_ ممنون تو خوبی؟

صداش آرام بود.. با آرامش حرف میزد..

_ بد نیستم.. کجایی؟

روی مبل لم داد..

_ خونه مینا اینا..

_ من تا یه ربع دیگه اونجام میس می کنم بیا بیرون..

ابروم پرید بالا..متعجب گفتم:

_اتفاقی افتاده؟!

_نه بیا بریم یه دور بزنییم..

_باشه پس منتظرم..

_پس فعلا..

گوشی رو قطع کردم..و رو به مینا که شاکی بالای سرم وایساده بود گفتم:

_چیه؟!

_بسلامتی کجا؟

ابروهام رفت تو موهام با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_آخه به تو چه مگه فضولی یا مفتش؟

دست به کمر شد..

_آره پس چی..منو مسخره می کنی میای اینجا می گی می خوام کنارت باشم..حالا هم می گی

باشه منتظرم...چه

غلطا...

دستم رو به نشونه برو بابا تکون داد..

_داری زیادی حرف میزنی... فعلا نامزد مهمتره..تو کیلویی چند؟!..مگه خودت الان اصرار نمی

کردی ناز کن..می خوام

برم ناز کنم..جای پام رو سفت کنم..بهله...

چشماتش گرد شد..ابروهایش رفت بالا..دهنش نیمه باز..بیشتر حرکاتمون مثل هم بود..

_آها از کی تا حالا حرف گوش کن شدی تو؟

بلند شدم مانتوم رو برداشتم..

_ از چند دقیقه قبل نکه من دختر حرف گوش کنیم..

_ چه خوب.. حالا نکه تو بی جنبه ای می ترسم زیاد حرف گوش کن شی چند روز دیگه بچه به بغل شی..

بچه پروو.. اخمی کردم.. به طرفش خیز برداشتم.. با خنده ازم دور شد..

_ بی جنبه شوخی کردم.. برو نامزدت جونت داره بوق می زنه...

صدای زنگ گوشیم بلند شد.. از روی میز برداشتم.. با تهدید رو به مینا گفتم:

_ شانسی آوردی.. امروز زیاد ور ور کردی و گرنه زندت نمی زاشتم..

با اخم به در اشاره کرد..

_ برو برو.. تو رو چه به این حرفا..

_ واست دارم..

از خونه اومدم دارم.. دانا تو ماشین منتظر بود.. سوار شدم..

_ سلام..

دست از ریتمم گرفتن از روی فرمون برداشت و ماشین رو روشن کرد...

_ علیک سلام.. خوبی؟

کمر بندم رو بستم..

_ آره.. تو چطوری؟

_ بد نیستم..

مکثی کردم و با تردید پرسیدم

_ اتفاقی افتاده؟

ریلکس سرش رو تکون داد و گفت:

_ نه! مگه قراره اتفاقی بیوفته؟

شونم رو انداختم بالا..

_ نه.. آخه ما چند ساعت قبل هم دیگه رو دیدیم گفتیم شاید..

دستم رو از روی پام برداشتم.. تو دستش گرفت و نرم فشرد..

_ تو فکر کن من دلم واست تنگ شده..

تو جام سیخ نشستم.. چشمام گرد شد.. لبم جمع شد.. اولین نفر بود داشت بهم ابراز احساسات می کرد.. شایدم مسخره می

کرد! از این بشر هر چیز امکان داشت.. هر چیز..

با چشمای ریز شده با لحن تهدید گرانه ای گفتم:

_ داری مسخره می کنی؟

با صدا خندیدم..

_ نه چرا باید مسخره کنم؟! اونم کی تو رو؟ نامزدم رو؟ مگه از جونم سیر شدم؟!

شونم رو انداختم بالا و به رو به رو خیره شدم..

_ نمی دونم گفتیم شاید.. حالا بگو ببینم واسه چی اومدی دنبالم؟

_ عجب گیری افتادیم.. دلمون نمی تونه واسه نومزدمون تنگ بشه؟

این بار من با صدا خندیدم..

_ اصلا این مدل حرف زدن بهت نمیاد..

آخه دانای توانا چه به خودمونی بودن؟!

با لبخند رو لبش گفت:

_ چرا؟

متفکرانه به اعماق ذهنم رجوع کردم برای سوالمش گفتم:

_ نمی دونم.. یا شایدم به خاطر اینکه همیشه خشکی ..شایدم چون سنت بالاس...!

ماشین رو کنار خونه پارک کرد..

_ من همیشه خشک نیستم.. مگه چقدر از تو بزرگترم که تو جوون حساب بشی من پیرمرد؟!!

کمربندم رو باز کردم.. چه بی پروا شده بودم!

_ آره الان دیدم... اینم حرفیه..

نگاهی به ساختمون خونه انداختم با نگرانی گفتم:

_ من که گفتم اتفاقی افتاده ..مامان چیزی شده؟

سرش رو کلافه تکون داد...

_ چه گیری دادی به اینکه که اتفاقی افتاده.. ما نمی تونیم بیایم خونه نومزدمون نومزد بازی؟!!

اخم بین ابرو هام نشست..

_ در کنار اینکه خیلی بی مزه ای پروو هم هستی کسی تا حالا بهت نگفته..

زنگ خونه رو زد و سرش رو تکون داد..

_ چرا زیاد گفتن..

پوفی کردم و کلید خونه رو از کیفم بیرون آوردم.. در خونه رو باز کردم و جلوتر وارد خونه شدم..

در ورودی رو باز کردم کفشام رو در آوردم و مامان رو صدا زدم جواب نداد!

توجهم جلب شد به کاغذ آچار بزرگ که روی ستون آشپزخونه چسپیده بود... کندمش و نوشته

روش رو خوندم..

_ من رفته ام خانه برادرت نگران نشو..

متعجب زل زده بودم یه نوشته رو برگه... حالا نوشته ادبیش رو ول کنیم میرسیم به نوشته کم رنگ
روی اون کاغذ

بزرگ! که حتم ندارم اونم از وسایل ها من کش رفته... گوشه کاغذ کوچیک نوشته بود بقیه کاغذم
خالی بود... میشد یه

کاریکاتور درست حسابی از دانا کشید.. والا..

اسمش رو آوردم تازه متوجه شدم که نیست! با تعجب صداش زدم.. جواب نداد! نکنه رفته دست
به آب؟ دوباره

صداش زدم.. همزمان شد با بسته شدن در حال..

_چته خونه رو گذاشتی روی سرت؟

برگشتم طرفش... کیک شکلاتی کوچیکی دستش بود که روش فشفشه و شمع روشن بود! سر
جام خشکم زده بود و با

بهت بهش نگاه می کردم..

رو به روم قرار گفت و با صدای آرومی گفت:

_ تولدت مبارک..

با چشمای خندونش تو چشمای متعجبم زل زد.. با خنده گفت:

_ نمی خوای چیزی بگی؟

چند بار لبام باز و بسته شد.. صدای از گلوم خارج نمی شد.. واقعا شک زده بودم.. بعد چند سال
اولین نفر بود داشت واسم

تولد می گرفت..

_ واقعا نمی دونم چی بگم..

دستش رو پشت کمرم قرار داد و بسمت کاناپه ها هدایت کرد..

_ حالا نمی خواد چیزی بگی از قیافه ات میشه خوند چقد هیجان زده شدی..

بعد با صدات خندیدید..قیافه کج کولم جمع شد تو هم با اخم گفتیم:

_چرا می خندی؟

کیک رو گذاشت رو میز..با صدایی که پر از خنده بود گفت:

_آخه نمی دونی که قیافت چجوری شده...چشمات و دهنت یک اندازه باز شده بودن..

با اخم زدم به بازوش..

_هر هر خر بخندد..

روم رو ازش گرفتم..خنده دانا بلند شد..تازه فهمیدم چه سوتی دادم..لبم رو گاز گرفتم..آخ خدا من

چرا اینقدر سوتی

میدم؟!...الان یکی نزنه تو سرم شانسی آوردم..

_خدایا من امروز جای بانو آرزو می کنم که عقلی بهش بدی..

داشت با صدای پر از ناراحتی این حرف رو میزد..هر کی ندونه فکر می کنه با یه آدم دیونه

طرفه..شاکمی به طرفش

برگشتم...

_اون وقت چرا؟

دستاش رو بنشونه تسلیم بالا آورد..

_بابا شوخی کردم..بیا شمع هات رو فوت کن که همش آب شد..

با اخم نگام رو ازش گرفتم و به شمع ها دوختم..اوف خدا چه زود سی یک سالمون شد...پیر

شدیم رفت!

_اول اخمات رو باز کن بعد شمع ها رو فوت کن..

صداش اروم بود..پر از آرامش..به حرفش گوش دادم..لبخندی زدم و با آرزوی خوشبختی شمع

سی یک سال زندگیم رو

فوت کردم...

صدای دست زدنش کنار گوشم شنیدم..

_مبارک باشه ایشا... صد بیست ساله..

تو جام صاف نشستم و گفتم:

_داری نفرین می کنی؟

_چرا؟!!

تو صورت متعجبش زل زدم..

_آخه صد بیست سال می خوام چیکار؟! می خوای صورتم چروک بشه دولا دولا راه برم بهم
بخندی؟

بی هوا بغلم کرد و با صدای بلند خندید..

_آخ دختر اینقدر دنیا پیشرفت کرده که اون موقع هم مثل الانت می مونی میری زل تزریق نمی
دونم صد تا کوفت زهر

مار دیگه من به چشمت نمیام..

سرم رو گذاشتم رو شونش و اروم خندیدم به خیالاتش.. حالا فکر کن من تو صد و بیست سال
دیگه دانا پیر دولا

دولا بیاد جلو من رو بگیره که نرم واسه مخ زنی...

خندش کم شد.. کنار گوشم رو بوسید.. نفساش به صورتم می خورد.. نفسم بند اومد... گرم
شدم.. دوباره زمزمه کرد...

_تولدت مبارک..

ازش جدا شدم و سرم رو انداختم پایین.. آخه خجالت می کشیدم ازش..

دوباره شونه هام رو گرفت و به خودش چسپوند.. صدای خنده هاش رو می شنیدم.. دلم می
خواستم دوباره لب باز کنم و

اون جمله دو کلمه ایی معروف رو بهش بگم..دقت کنید همون جمله ایی که اولش خ داشت..
_بیا قبل از اینکه کیک ببریم عکس بگیریم..

بدون هیچ حرفی قبول کردم..گوشیش رو از جیبش در آورد و رو به رومون گرفت سرش رو به
سرم چسپوند تا دو تامون

تو کادر قرار بگیریم..لبخند رو لبش بود که دندونای سفیدش رو به نمایش گذاشته بود..
_بخند دیگه می خوام عکس بگیرم..

مثل خودش خندیدم و عکس گرفت..این شد اولین عکس مشترک..

صدای زنگ خونه بلند شد...دانا دستش رو از دور شونم برداشت و زیر لب گفت:
_بر خرمگس معرکه لعنت..

متعجب بلند شدم..کی می تونست باشه..بجز مامان..که می دونستم حالا حالا ها پیداش نمیشه!
دانا کلافه دستی کشید لای موهاش و آیفون رو زد...
کی بود؟!

_بچه ها بودن..

بچه ها!!!! با سرو صدا وارد خونه شدن..متعجب به سمت در رفتم...یکی یکی پشت سر هم وارد
شدن...فردین..پرهام..پوریا..

کلاه قیفی یه سر...تو دهنشونم سوت.. تو دستشونم فشفشه ستاره افشان...با بهت بهشون نگاه
می کردم..با دهن پر داشتن

با ریتم تولدت مبارک می خوندن و سه تا شون جلو من قر میدادن؟

شما اینجا چیکار می کنید؟

خیلی خشک.. با چاشنی عصبانیت گفت و یه کم صدای بلند...

سه تاشون تو جاشون سیخ ایسادن و سر بزیر ... نه بابا ابهت... لایک داری دانا جون..

_ فردین؟

به به چه ابهتی داره..

فردین سرش رو بلند کرد و با من من گفت:

_ خوب.. خوب امروز تولد بانو جون بود گفتیم بیاییم دور هم باشیم ... به جون این پوریا نمی

دونستیم شما اینجاید و

گر نه نمیومدیم..

بعد با لحن خودمونی تری ادامه داد...

_ حالا دایی جان اخماتون رو باز کنید یه نگاه به ما کنید... چه خوشحال سر حال اومدیم تولد

بگیریم ... نزنید تو

ذوقمون..

نگام رفت طرف صورت دانا بینم تاثیری داشت این خر کنی یا نه... نه بابا هنوز اخماش تو هم

بود... اگه اینجور ادامه

میداد بچه مجبور بودن برگردن آخی دلم واسشون می سوخت این همه راه اومدن واسه تبریک

گفتن به من حالا دانا

بزنه تو ذوقشون..

یه کم بهش نزدیک شدم و اروم زیر لب گفتم:

_ چرا اخمات تو همه؟ چیکارشون داری؟ بزار بیان داخل یه کم خوش باشن...

دانا با همون اخمای تو هم گفت:

_ من می دونم اینا همه زیر سر این فردین مارموزه می خواسته برنامه های منو خراب کنه.. باید

تنبیه بشن..

_ حالا که اومدن بزار نیم ساعتی بشینن میرن..

با تاکید گفت:

_ فقط نیم ساعت..

لبخندی زدم و رو به پسرا گفتم:

_ چرا وایسادیین بیاین بشینید به موقع هم رسیدین می خواستم کیک ببریم ..

پسرا با خوشحالی هورایی کشیدن و با هم به سمت پذیرایی رفتیم ..دانا هم با اخم پشت سرمون..

روی مبل سه نفره نشستیم.. فردین و پوریا فوری دو طرفم نشستیم متعجب بهشون زل

زدم.. پرهامم خودشو به زور بین منو

فردین جا کرد.. با ذوق دست زد و گفت:

_ عمه جون زودتری کیک رو ببرید خیلی هوس کیک شکلاتی کردم..

دانا با اخم های در هم رو به رومون نشست..

کلا موندم این فردین و پوریا یه جو عقل تو اون جمجمه دارن یا همه رو با این خر مگس

بازیهاشون حروم کردن

رفته؟ آخه با این جلف بازیاشون می خوان چی رو ثابت کنن؟!

نا جنسا یه طوری نگامون میکردن انگار مچمون رو در حال ارتکاب جرم گرفتن.. الله اکبر از ذهن

منحرف این فردین و

اون پوریا که شده جفت فردین... حالا اگه از بحث دلسوزی بگذریم.. ای تو روحتون که نداشتین

جشن دو نفرمون رو

خوب تموم کنیم ..

به زور بلند شدم از بینشون... مثل قبر می موند.. نفسم بند اومد از بس از دو طرف فشار آوردن.. مبل

سه نفرش اونقدر

بزرگ نبود که چهار نفر راحت روش جا بشن...

از داخل آشپزخونه پیش دستی با چاقو آوردم..تا کیک رو ببرم..

پسرا کنار هم بدون هیچ سرو صدای نشسته بودن..دانا هم پا رو پا انداخته بود دست به سینه
شاکمی بهشون نگاه می

کرد..حکومت نظامی بود..!

کنار میز زانو زدم و کیک رو تو سکوت مطلق برش دادم و بشقاب پسرا رو جلوشون
گذاشتم..بشقاب دیگه هم برداشتم

با دو تا چنگال کنار دانا نشستم..

نیم نگاهی بهم انداخت..با سر اشاره کردم بخوره..بشقاب رو از دستم گرفت و تیکه ای از کیک رو
خورد..

دانا با لحن جدی گفت:

_مگه تو امروز دانشگاه نداشتی؟

می دونستم مخاطبش فردینه..

_چرا ولی برگزار نشد..

تیکه ای از کیک از داخل بشقاب برداشتم..سه تاشون نگاه خیرشون به ما بود حالا می گه می
تونستیم یه تیکه کیک

بخورم..!

آخه مگه مرض داری دختر که بخوای خود شیرینی کنی تو یه بشقاب کیک بخوری اونم جلوی سه
جفت چشم هیز..

پرهام من من کنان گفت:

_عمه جان میشه ضبط رو روشن کنم؟

لبخندی زدم..

_آره قربونت فلش رو میز اتاقم گذاشتم بیار بزنی به دستگاه..

پسرا گل از گلشون شکفت..

دانا زیر لب شروع کرد به غر زدن..

_مگه نگفتی نیم ساعت این آهنگ گذاشتن چه صیغیه؟!

پرهام بدو بدو با تمپک بالای سرش بیرون اومد..

_عمه عمه بیا واسمون تمپک بزنی..

با حرص از دستش گرفتم..از بین دندون های جفت شدم گفتم:

_عمه جون اینو از کجا پیدا کردی؟

_زیر تخت بود..

تمپک رو از دستش گرفتم و لمپش رو گرفتم..

_مگه من گفتم فلش زیر تخته..حالا هم برو فلش رو بیار بزنی تو دستگاه..

فردین پرید و با هیجان گفت:

_وای بانو بلدی بزنی؟

تمپک رو از کنار پام برداشت و چند بار روش ضرب گرفت..

نفسم رو پر سر رو صدا دادم بیرون..زیر چشمی به دانا نگاه کردم هنوز تو آمپاس بود...صورتتم تو

هم جمع شد...داشت به

درجه جوش میرسید..الان بلند می شد بیرونشون می کرد..

واسه جمع جور کردن قضیه گفتم:

_من بلد نیستم اینم همینجوری واسه دلخوشی گرفتم...

پوریا پرید تو حرفم..

_بانو چرا چاخان می کنی..

بعد رو به فردین با آب و تاب گفت:

_وقتی مجلس زنونه باشه این بانو بند بساط مطربیش رو بر میداره میره تمپک رو کیفی می زنه
ولی تو دف مهارت
داره..

مردمک چشمم رو تو گردی چشمم گردوندم ..حالا بیا جمعش کن...حالا بیا آبرو داری کن..بیا
خودشون نمی زارن...بعد

پس فردا مامانشون بگن نامزد نشده بچه هامون رو از خونه بیرون کردن...ببین خودشون
نمیازرن....

فردین تمپک روی پام گذاشت...

_باید بزنی..

همچین با هیجان دادستن جیغ جیغ می کردن که به کلا حضور دانا رو فراموش کردن..

دانا از کنارم بلند شد و رفت طرف در ورودی خونه و از خونه رفت بیرون...تمام حواسم به در
بود...که فردین کنارم

نشست..

_ببین دایی هم تلفن واسش اومد رفت تا نیومده یه دست بزن برقصیم بابا تو هم مثل اون ضد
حال نشو..

حالا ببین یه بار می خواستیم مثل بقیه باشیم بشم زن زندگی ..ببین چجور اینا ما رو اغفال می
کنن!

تمپک رو برداشتم..

_باشه ولی من تنها نمی خونم باید همکاری کنید و گرنه من نیستم..

سه تا شون با خوشحالی خندیدن و گفتن پایه ان..

رو تمپک به ریتمی که به آهنگ می یومد شروع کردم به ضرب گرفتن... پسرای بی جنبه هم شروع کردن به خودشون

تکون دادن..

عزیزم بشین به کنارم

ز عشقت بی قرارم

پسرا شروع کردن باهام همخونی کردن... پوریا پرهام قبلا از زبون خودم این آهنگ رو شنیده بودن.. فردینم مثل اینکه

آشنایی داشت..

جون تو طاقت ندارم

حال مرو از کنارم

حالا مرو از کنارم

بخدا دوست می دارم

بخدا دوست می دارم

ریتم رو تند کردم... پسرا اومدن وسط واسه قر دادن..

سر کوه بلند تا کی نشینم

عزیز بشین به کنارم

که لاله سرزنه گل را بچینم

عزیز بشین به کنارم

گل سرخ و سفید ورهم تنیده

عزیز بشین به کنارم

نمی دونم کدوم گل را بچینم

عزیز بشین به کنارم

پرهام باسنش رو با مکث به چپ و راست می برد.. آخه بچم نمی دونست چطور قر بده.. پوریا هم
کمرش جلوت تر از

باسنش بود داشت دست میزد... فردینم با اون قدش همچین عشوہ خرکی میومد نمی دونستم
زمین گاز رو گاز بزوم یا

ادامه آهنگ رو بخونم.. اول دستش رو نرم تاب میداد بعد می خواست بیاره کناره سرش تاب
دستش تند میشد از ریتم

خارج می شد... مثل دوره کند آهسته بود..

عزیز بشین به کنارم

ز عشقت بی قرارم

جون تو طاقت ندارم

حالا مرو از کنارم

حالا مرو از کنارم

به خدا دوستت می دارم

به خدا دوستت می دارم

دو تا دستم رو گذاشتم روی صورتتم و با صدای بلند زدم زیر خنده... اینا تا حالا رقص ندیده بودن
که اینجور می

رقصیدن عروسی نرفته بودن؟ همچینم رفته بودن تو حس مثل این دخترا که لباشون رو غنچه می
کنن.. دلم درد

گرفت از بس خندیدم...

پرهام دستش رو گذاشت رو شونم و با تعجب گفت:

_حالت خوبه عمه جون؟

اشکام رو پاک کردم و بین خنده هام گفتم:

_خودتون رو جمع کنید پسرا لندهور این چه مدل رقصیدنه..

فردین دست به سینه کنارم ایساد و شاکی گفت:

_مگه چش بود؟

_چش نبود گوش بود فقط خودتون رو تو آینه می دیدید می گفتین چش بود!

صورتش رو تو هم جمع کرد..

_حالا اینقدر مسخره نکنید رقص دایی جان رو ندیدید مال دوره جاهلیتش هست همچین دنده

عقب میره واستون..

گنگ بهش نگاه کردم که با صدای دانا به طرفش چرخیدم..

_فردین مامانت زنگ زد گفت کارت داره بهتره زودتر بردی..

خم شد موبایلش رو از روی میز برداشت..

_بچهها بریم دنبال نخود سیاه بهتره از اینجا نشستنه..

بچه ها خداحافظی کردن تا دم در همراهیشون کردم....دیدید آخر بیرونشون کرد! چقدر با

سیاست...اگه من بودم میزدم

پس کلشون می گفتم...هری که حضورتون زیادیه..والا...

وارد خونه شدم...دانا سر جا قبلیش روی مبل ولو بود و سرش رو به پشت مبل تکیه داده بود...با

صدای بسته شدن در

سرش رو بلند کرد و گفت:

_رفتن؟

_آره..

نگاهی به جعبه های کادو کردم که یکی دیگه هم بهش اضافه شده بود.. حدس می زدم مال دانا باشه... لبخندی زدم و

جعبه کوچک رو برداشتم...

_ امیدوارم خوشت بیاد..

سرم رو بلند کردم و لبخندی به روش زدم..

_ ممنون راضی به زحمت نبودم..

_ خواهش وظیفه بود..

در جعبه رو باز کردم.. دو تا گوشواره ظریف سفید رنگ بود با نگین های بادمجونی.. خیلی خوشگل بودن..

_ خوشت اومد؟

با ذوق گفتم:

_ آره خیلی خوشگله ممنون..

لبخند کلافه ای زد و سرش رو انداخت پایین.. معلوم بود اتفاقی افتاده و مرده بگه یا نه..

خوشحالیم جاش رو به نگرانی داد..

_ اتفاقی افتاده؟

دستی بین موهایش کشید..

_ اتفاق نه ولی یه چیزی رو باید بهت بگم...

_ همینجور که می دونی فردا میریم واسه ثبت..

با نگرانی زل زدم تو چشماش..

_ خوب آره مشکلی پیش اومده؟

_ مشکلی نه ولی می دونی که باید رضایت پدر باشه..

_ خوب آره قرار بود مامان زنگ بزنه به بابا بیاد!

_ خوب این قضیه درباره پدرته.. راستش وکالت فرستاده داداشت جاش رضایت بده..

با بهت گفتم:

_ چرا؟!!

_ راستش بانو پدرت دوباره ازدواج کرده..

پوزخندی رو لبم نشست.. خیلی وقت پیش این حدس رو میزدم..

_ حدس زدنش زیاد سخت نبود..

دانا متعجب گفت:

_ یعنی خبر داشتی؟

پوزخندگ تبدیل به تک خنده شد..

_ نه بابا از کجا؟! می گم حدس زدم.. آخه مردی که سال تا ماه دیدن زن بچش نیاد مطمئن باش

زیر سرش بلند

شده یا همون شلوارش دو تا شده..

دستی زیر لبش کشید..

_ فکر می کردم ناراحت میشی واسه همین مردد بودم واسه گفتنش..

نفسم رو پر سرو صدا دادم بیرون..

_ خوب ناراحت کننده اس بیشتر دلم واسه مامان میسوزه.. آخه واسه هر زنی سخته.. منم ناراحت

شدم اینقدر واسش

ارزش نداشتم خودش بیاد شاهد عقد باشه..

بلند شد کنارم نشست..دستش رو دور شونم انداخت و به خودش فشرد..

_گفتم که واسش مشکل پیش اومده..دیگه هم بیخیال ارزش ناراحت شدن نداره..

سرم رو به سینش فشردم و گرفته گفتم:

_واسه همین چیزاس هیچ وقت دوست نداشتم ازدواج کنم.. اگه یه روزی بفهمم شوهرم می خواد
همچین غلطی بکنه

سرش رو از تنش جدا می کنم..

دستی به سرم کشید و آرام گفتم:

_این هشدار به من بود دیگه..

تخس گفتم:

_دقیقا..

_نه بابا دیگه این کارا از ما گذشته..

ازش جدا شدم و شاکی بهش زل زدم..

_بابای من همسن باباته رفته زن گرفته یعنی تو هم همچین غلطی می کنی؟

بی حوصله گفتم:

_عجبا! بابا من طعنه زدم..آخه من عرضه زن گرفتن داشتم نمی نشستم تو سن چهل سالگی زن

بگیرم که تازه بخوام ناز

بکشم..

_از بس بی عرضه ایی

به طرفم براق شد

_هی هی من یه چیزی نگفتم قرار نیست بزنیش تو سرم کاری نکن عرضه رو نشونت بدم فردا

یکی دیگه هم کنار تو

قد علم کنم..

اخمام رفت تو هم.. این چی داشت پشت سرم هم بلغور می کرد.. عقد نکرده می خواست سرم هوو
بیاره..

عصبی بلند شدم..

_جراتش رو نداری اگه جراتش رو داری برو این کار رو انجام بده..

با قدم ها تند بسمت اتاقم رفتم و در رو محکم بستم..

پسر احمق عوضی.. بین هیچی نشده واسه من حرف هوو میزنه.. اینجور آدما رو باید آونگ کوبید تا
به غلط کردن بیوفتن

از بس پروو ان..

قهر ما تا فردا صبح که دانا اومد دنبال بریم دفتر خونه طول کشید... با یه دسته گل رز قرمز و یه
کم منت کشی خلاصه

از دل ما در آورد...

شد همون ضرب المثل قدیمی زن شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن..

بعد تو دفتر از زبون داداش فهمیدم زن پدر گرام باردار هستن واسه همین پدر عزیز نتونستن
بیان... با کنار گذاشتن

ناراحتیش حس خوبی داشت.. داشتن یه خواهر یا برادر کوچولو...

مامانم از قیافش نمیشد چیزی فهمید... ولی خدا می دونست تو دلش چه خبره..

بعد از بله دادن مینا اینقدر کنار گوشم مسخره بازی در آورد که نگو حتی از امضا تو قباله
از دواجمونم نگذشت... دوست

داشتیم از حرفاش اول بخندم بعد اینقدر بزنم تو سرش که اینقدر کنار گوش من وز وز نکنه که جلو خانواده شوهر آبرو

داری کنم...

آخر می دونستم واسه آبرو ریزی هم شده پاش رو جلو پام می زاره تا بیفتم تا دلش خنک بشه... بدبخت می خواست

تلافی روز عقد خودش رو در بیاره... بدبخت از بس واسش ادا اطفار در آوردم و زیر گوشش وز وز کردم که از اولش تا

آخر مراسم نیشش باز بود... بعد خانواده حمید همچین نگاش می کردن... که این دختر چقدر شوهر ندیدس... خوب

ندیده هم بود.. مگه بدبخت چند بار تو عمرش ازدواج کرده بود؟!

این دانا هم حسابی یخش باز شه بود و از خودش احساسات در می کرد.. هی دستم می گرفت لبخند ژکوند می

زد.. البته خوشحایم داشت بعد از چهل سال زن گرفتن... ما هم خوشحال بودیم بعد چهل سال شوهر کردم و از دست

غرغرای مامان راحت شدم والا.. بعد از عقدم ما دو تا جیم شدیم با هم رفتیم دور دور دانا کلی مسخره بازی در آورد

باورم نمیشد پشت اون قیافه اخمو و جدی همچین شخصیتی باشه... الان تازه معنی زیر سیبلی حرف زدن های فردین رو

می فهمیدم... که ن به دایم کشیدم و از این حرفا... فرض کن دانا یکی بوده مثل فردین دیونه... واقعا خنده داره...

دانا سوار ماشین شد... جعبه ها رو از دستش گرفتم..

_ شیرینی تر دیگه؟

_ آره خودتون دستور دادید تر بگیرم..

_ آره تر بهتره همه بچه ها می خورن معمولا تو اینجور مکان ها نون خامه ای طرفدار نداره..

جعبه ها رو روی پام گذاشتم و با کنجکاوی گفتم:

_ بنظرت بچه ها چه عکس العملی نشون می دن؟

همینجور که نگاش به خیابون بود شونش رو بالا انداخت و گفت:

_ نمی دونم ولی اینو می دونم تا حالا فردین کل دانشکده رو با خبر کرده...

هومی کردم و بدون مکث گفتم:

_ اون که صد در صد شک نکن...

تو پارکینگ اساتید پارک کرد و پیاده شدیم.. جعبه شیرینی ها رو از دستم گرفت.. نه بابا جنتلمن و با

هم وارد حیاط

دانشکده شدیم... احساس می کردم تمام نگاهها سمت ماست... ما بدون هیچ حرفی قدم بر می

داشتیم تا کنار دفتر...

دو تا از جعبه ها رو دستم داد و گفت:

_ وقتی کلاست تموم شد خبرم کن تا با هم بریم..

جعبه ها رو از دستش گرفتم و باشه ای گفتم..

وارد کلاس شدم همه بچه ها بسمتم هجوم آوردن..

از ترس یه قدم به عقب برداشتم... صدای بلند فردین تو کلاس پیچید..

_ بابا چه خبر تونه بچه ترسید...

همه تو جاشون وایسادن و با نیش باز بهم نگاه می کردن.. من شدم علامت تعجب...

یکی از دخترا با نیش باز با صورت سرخ شده اومد طرفم.. یک دفعه ای بغلم کرد که از ترس پریدم هوا...

_وای عزیزم بهت تبریک می گم ایشا... به پای هم پیر بشین..

جعبه شیرینی ها رو از دستم گرفت..

_راضی به زحمت نبودیم..

و ازم دور شد رفت طرف بچه و با صدای بلند گفت:

_بچه ها بیاید شیرینی...

پروو...خودم می خواستم شیرینی پخش کنم! بچه ها شیرینی بر میداشتن میومدن طرفم تبریک می گفتن و می رفتن...

فردین سر به زیر اومد طرفم...زیر لب غریدم...

_نیم ساعت جلو اون زبونت رو می گرفتی نمی شد؟

فردین بیخیال گفت:

_اگه من نمی گفتم از اومدنتون با اون جعبه های شیرینی می فهمیدن...

هوفی کردم و با لبخند به بچه هایی که طرفم می یومدن تشکر می کردم..

بعدش اینقدر فردین گزارش حرفای بچه های دانشگاه داد که فهمیدم..

بهله من همون دختر خوش شانس دانشگاه ام که نرسیده به دانشگاه تونستم قاپ استاد خوشتیپ دانشگاه رو

بدزدم...بهله من همچین آدمی بودم و خودم خبر نداشتم...

_ببخشید...

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم...دیدم استاده همون پدارم مشهور...

دست به سینه گفتم:

_بله بفرمایید استاد؟

_میشه برید کنار..

اوه تازه فهمیدم..به در تکیه دادم و دارم جلوش سخنرانی می کنم..تا به خودم پیام فردین گوشه
آستینم رو گرفت و
کشید کنار و گفت:
_بفرمایید استاد..

استاد وارد کلاس شد..همه بچه ها سر جاشون نشستن..رو اولین صندلی جا گرفتم..استاد کیفش
رو روی میز گذاشت و
گفت:

_این جعبه شیرینی مال کیه بیاد برداره..

زیر لب ایشی گفتم..دعوا داره مگه؟!..حالا اونجا گذاشته بود جای تو رو تنگ می کرد..بی حال بلند
شدم تا برم جعبه ها

رو بردارم..آدم تنبل تنبله حالا می خواد هر کجا باشه..

در جعبه رو از زیر جعبه برداشتم..رو به استاد گفتم:

_استاد نمی خورید؟

_نه مرسی صرف شده..به شما هم تبریک می گم..

یکی از پسرا از ته کلاس با دهن پر گفت:

_استاد این شیرینی خوردن داره..شیرینی نامزدی استاد تواناس..

پدارم دستش رو تکون داد که بشینه..

ایش پسر سه نقطه...خوب مگه از تو سوال پرسید که بلند شدی خود شیرینی می کنی؟

سر به زیر گفتم:

_ممنون استاد..

جعبه رو برداشتم و به سمت صندلیم رفتم... پس همه خبر داشتن قضیه چیه..
استاد کیفش رو باز کرد و کتابی قطوری بیرون آورد... روی صندلیش لم داد..
_ خوب بچه ها جفت جفت گروهی بشینید یه خانوم یه آقا..

یه دفعه ای صدای هیاهو بچه ها بلند شد... هر کی یه چیزی می گفت.. البته نا گفته نماند تعداد
دخترها بیشتر از پسرا
بود...

یکی از پسرا با صدای بلند گفت:

_ استاد پس اینجوره ما می شنیم بگو دخترا بیان ما رو انتخاب کنن...
پسرا زدن زیر خنده.. پسره پروو.. زیر لب غر زدم..
_ آخه ما شما رو واسه WC انتخاب می کنیم!

ضربه محکمی خورد به شکمم.. صورتم تو هم جمع شد آخم در اومد.. نگام رفت طرف کسی که
زد... فردین با اخم نگام
کرد.. لبخند ملیحی زدم و متعجب گفتم:

_ ا مگه شنیدی؟! خوب راست می گم دیگه..

نگاهش رو گرفت... خوب مگه چی گفتم! خودش رو نمیگه بدتر از این حرفا رو میزنه!
بعد از کلی دعوا بحث و کل کل استاد خودش تقسیم بندی کرد... منم که تکلیفم مشخص بود کنار
فردین نشسته

بودم.. بعد از اینکه استاد درس داد و رفت...

داشتم وسایلم رو جمع می کردم.. برم بیرون.. فردین و یکی از پسرای کلاس کنار در ایستاد
بودن... فردین رو به یکی از

دخترها کلاس که داشت می رفت بیرون با مسخرگی گفت:

_ کجا کجا؟

دختره با خنده گفت:

_ دارم میرم پایین..

بعد پشت سرش یکی از دخترا رفت بیرون پسری که کنار فردین بود ازش پرسید..

_ کجا کجا؟

دختره اخم کرد و با عصبانیت گفت:

_ به تو چه ربطی داره..

و رفت.. پوکیدم از خنده.. فردینم با صدای بلند می خندید.. پسره بد ضایع شد.. فردین زیر گوشش
یه چیزی گفت که

پسره با اخم روش رو گرفت.. دوره دانشجوییم عالمی داشت..

کیفم رو برداشتم رفتم پایین دانا خیلی وقته منتظر بود..

_ بلند شو دختر همین الان دانا زنگ زد گفت چرا نرفتی دانشگاه؟

با صدای مامان وحشت زده بلند شدم.. دستی بین موهام کشیدم مگه ساعت چند بود؟ اصلا امروز
چند شنبه بود؟!

_ چته دختر چرا اینجوری بلند میشی ترسیدم..

_ مامان مگه ساعت چنده؟

صدام بالا نمیومد.. گلوم سوزش داشت..

مامان دستش رو گذاشت روی پیشونیم و گفت:

_ تو که تب داری صداتم در نیما.. سرماخوردی الان زنگ میزنم به دانا می گم حالت خوب نیست
به معلمت بگه نمی

تونه بری..

دل خوش مامان ما رو باش... فکر می کرد دبستانه بره اجازم رو بگیره.. بلند شدم.. سرم گیج
میرفت.. ولی باید می رفتم

امروز درس تخصصی داشتیم دیگه هم حوصله حرف بچه ها رو نداشتیم بگین هنوز دو روز نشده
پارتی بازی..

_ نمی خواد مامان جان فقط یه زنگ بزنی به تاکسی بیاد..

_ مطمئنی؟

مانتوم رو از داخل کمد بیرون کشیدم..

_ آره..

باشه ایی گفت و از اتاق رفت بیرون.. منم سریع مانتو و شلوارم رو پوشیدم کتابم رو ریختم تو
کولم.. مقنم رو برداشتم و از

اتاق اومدم بیرون..

مامان به طرفم اومد و لیوان شیری به دستم داد و گفت:

_ مگه موبایلت روشن نیست که دانا زنگ زده بود روی تلفن خونه؟!

لیوان شیر رو سر کشیدم و جلوی آینه جا کفشی وایسادم تا مقنم رو درست کنم..

_ دیشب رفتیم خونه خواهر شوهر گرام این فردین احمق منو هول داد تو حوض خونشون گوشیم
سوخت... به لطفش

سرما هم خوردم..

مامان لبش رو گاز گرفت..

_ دختر این چه جور حرف زدنه یه دفعه ای حواست نیست جلو مادر شوهرت اینجور حرف میزنی
ناراحت میشه..

کفشم رو پوشیدم..

_ مامان بیخیال اونا با داشتن اون جونور تو خونشون این چیزا واسشون عادی شده..
تند گوش رو بوسیدم و خداحافظی کردم اجازه بیشتر نصیحت رو بهش ندادم..آخه کی کله صبح
حوصله نصیحت
داشت؟!..تاکسی جلو در خونه وایساده بود..سوار شدم و آدرس دانشگاه رو دادم..داشتن شوهر
خوب ..عاقل..فهمیده...
جنتلمن..آقا..ماه ..عسل...تک..خاص..اصلا همه چیزای خوب..همچین مزیت های هم داشت رفت
آمد دانشگاه اونم با
تاکسی....

جلو در دانشگاه کرایه اش رو حساب کردم و پیاده شدم .. با دو خودم رو به کلاس رسوندم
مطمئن بودم سر کلاس ولی
خیالم راحت بود دانا سر کلاسه و رام میده..
در کلاس رو زدم و وارد کلاس شدم..دانا پای تخته بود و با اخم های در هم داشت درس میداد..یه
لبخند خر کنی زدم
و با همون صدای خروسی گفتم:
_ ببخش استاد می تونم پیام داخل؟
با صدای جدی گفت:
_ خانوم مگه شما قوانین کلاس من رو نمیدونید؟بفرمایید بیرون..
بچه ها با چشمای گرد شده داشتن نگامون می کرد حقم داشتن بدبختا..منم تعجب کردم بابا
پارتی بازی نخواستم..یه
انفاق از صدای خروسیم نفهمید مریضم!به این زشتی داشت منو نامزد عزیزش رو بیرون می
کرد!حیف اون همه
تعریف...کوفتت بشه!

چشم غره ایی بهش رفتهم حسابش رو می رسیم پسر سه نقطه.. از کلاس اومدم بیرون و در
کلاس رو محکم بهم زدم..

بهتر که رام نداد.. الان با خیال راحت میرم خونه می خوابم.. من دیونه بگو با این حال اومدم
دانشگاه که واسمون حرف

در نیارن..

تا کسی گرفتم و بسمت خونه رفتهم.. آب دماغم راه افتاده بود همش فین فینم به راه بود.. این راننده
هم بد نگاه می

کرد.. فکر کنم بدش میومد آب دماغم رو بالا می کشیدم.. خوب چیکار کنم نمی تونستم جلوش رو
بگیرم یا دستمال

کاغذی لوله کنم بزارم سر راهش!

کرایش رو دادم و وارد خونه شدم.. مامان متعجب اومد استقبالم..

چی شده اینقدر زود اومدی؟

کولم رو انداختم رو مبل و با دستمال آب دماغم رو تمیز کردم..

هیچی دانا دید حال خوب نیست گفت برو خونه من اجازت رو میگیرم..

مامان لبخندی زد و گفت:

خدا خیرش بده از بس این پسر آقاس..

بین حرفش پرید..

آره آره خیلی ماهه من برم بخوابم که اصلا حال خوب نیست..

برو برو منم تا بیدار شی واست سوپ می پزم..

باشه ایی گفتم و بسمت اتاقم رفتهم و با همون مانتو رو تخت ولو شدم..

با صدای زنگ مداوم تلفن از خواب پا شدم ... اه این مامان ما کجاست ؟ مگه نمیشنوه ... پتو رو روی سرم کشیدم که از صدای تلفن کم شه ولی کم که نشد هیچ ... صدای زنگ درم بهش اضافه شد

با عصبانیت پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم ... یه لحظه سرم گیج رفت ... ای تو روح کسی که الان پشت دره ...

این ننه هم نمیدونم کجا غیبت زده ... جدیداً مشکوک میزنه ؟ نکنه میخواد برام بابا بیاره ؟ همون موقع سرم محکم خورد به دیوار ... بس که تو هیروت و فکرای مسخره ام بودم ... همون طور که سرمو ماساژ میدادم از پله ها رفتم پایین ...

انگار طرف پشت در رفته بود ... تلفن ولی هنوز داشت جیغ میزد

_ الو ؟

پوریا _ الو عمه ؟

_ درد و عمه ... کارتو بگو

پوریا _ ببخشید اشتباه زدم

گوشی رو قطع کرد ... پسره منگل ... گوشی رو از کنار گوشم اوردم جلو صورتم

_ هممه خنگ

گوشی رو دوباره رو گوشم گذاشتم و شماره پوریا رو گرفتم

پوریا _ بله ؟

_ مرض داری قطع میکنی ؟ من اعصاب ندارم این خاله زنگ بازی چیه ؟

پوریا _ عمه خودتی ؟

_ پ ن پ اون خاله دماغ عملیته

صدای خندش بلند شد

پوریا _ چرا صدات اینجوریه ؟ سرما خوردی دوباره ..بخدا فکر کردم اشتباه گرفتم .. یه لحظه
گوشی این الاغ باهات

کار داره

نفسمو با حرص بیرون دادم ... سر گیجه داشتم

فردین _ الو زن دایی؟ کجا رفتی تو ؟ معلومه کجایی

_به تو چه ... برو از داییت پیرس

فردین با خنده گفت _ وای نمیدونی چی شد ...در کلاس رو که بستى ...دایی همش منتظر بود
برگردی ۳۰ مین شد

دید برنگشتی (صداش تغییر کرد با ناراحتی ادامه داد) اومد بیرون انقدر زنگ زد که نگو)... راستی
اون موبایل صاب

مردت کو ؟ هیچ کلاس تعطیل شد ... دایی اومد به من گفت تو زنگ بزنی به بانو بین کجاست ؟
منم زنگ زدم جواب

ندادی

یه دفعه صدای هق هق فردین بلند شد

_فردین ؟ چت شد ؟

فردین _هیچ دیگه دایی هم فکر کرد تو دوباره هق هق بیشعور الان دلکک بازیش گل کرده

_مثل ادم میگی یا قطع کنم ؟

فردین _هیچ دیگه دایی فکر کرد تو رفتی خود کشی کردی اونم از غم تو سکنه کرد مرد

عصبی داد زدم

_خدا نکنه خفه شو

صدای قهقهه اش بلند شد

فردین _ ولی بانو دانا کل دانشگاه رو زیر و رو کرد ...خونه هم اومد در و باز نکردی ... گوشه هم جواب ندادی ... ناز

نکن ... که ناز تو

عصبی گوشه رو گذاشتم رو دستگاه ... ایول حفته ... تا تو باشی و منو تو کلاس راه بدی

همون موقع در باز شد و مامان و بعدشم دانا اومدن داخل

مامان _ مگه خرسی تو دختر ؟ چقد میخوابی ؟ خوابتم که ماشالله سنگین ... دانا مرد و زنده شد ... همه جا رو دنبالت

گشته ... ده بار اومده جلو در خونه ... منم که رفته بودم خونه بهمن ... دیگه طفلی از سر ناچاری زنگ زده اونجا

با اخم نگاهی به دانا کردم از حالت صورتش چیزی نفهمیدم ... نگرانی؟ عصبانیت؟ اصلا ولم کن خودم دارم میمیرم

سرگیجه داشتم ... روی صندلی بغل دستم نشستم

دوباره اب بینیم راه افتاد ... مامان نگران اومد سمتم

مامان _ بینمت ... سرگیجه داری؟ بهتر نشدی؟ چشات چرا قرمزه؟ تب داری؟ حالت تهوع هم داری؟ سرت هم

درد میکنه

مامان ما رو باش آدم سالمش این همه سوال رو نمیتونه جواب بده ... حالا با این حال ما ۲۰ سوالی راه انداخته

_ خواب بودم ... سرگیجه دارم

دانا نمیدونم کی اومد کنارم ایستاد

دانا _ بریم دکتر

حالم بدتر از اونی بود که باهاشون مخالفت کنم...

مامان هم نگران گفت _ منم همراهش میام

همون موقع مثل برق از سر جام بلند شدم

_ نمیخواود ... خودم میرم ... اون دفعه که باهام اومدی واسه هفت پشتم بسه

مامان اخماشو تو هم برد بعد انگار یه چیزی یادش اومده بلند بلند شروع کرد به خندیدن ... دانا

هم منگ به ما دوتا

نگاه میکرد

دانا _ خودم باهاش میرم مامان ... شما زحمت نکشید رو به من ادامه داد برو لباسو عوض کن بیا

بریم دکتر

با اخم رفتیم سمت اتاقم ...

۱۲ سال پیش بود ... مثل الان سرما خورده بودم حاله بد بود ... با مامان رفتیم دکتر ... خوب اون

موقع یکم

ریزه میزه بودم ... ولی از نظر خودم خوب بود هیکلیم ... طبق معمول کنار دکتر نشستیم ... دکتر یکم

با مامان شوخی کرد

و بعد رو من گفت دختر گلم چش شده ؟ داشتیم شاخ در میاوردم یعنی با من بود ؟ دکتر ولی بی

توجه به من شروع

کرد سوال پرسیدن سر درد داری؟ آخه غذا نبود بخوری که سرما خوردی؟ ماشالله چه دختر نازی

... همین طور که این

حرفا رو بلغور میکرد هی دستشو تو موهام میکشید یعنی موهایی که از روسریم اومده بود بیرونو

میکشید زیر روسریم

مثلا نوازشم میکرد .. منم مثل برج زهر مار نشسته بودم ... کارد میزدی خونم در نمیومد هر چی به

مامان چشم غره

میرفتم هیچ ... داشت با لبخند دکتر رو نگاه میکرد ... هر چی خودمو عقب میکشیدم فایده نداشت
...میگفت دخترم چشمه

؟ ماما هم با لبخند میگفت دخترم الان خودش میگه چشمه ... داشت منفرجه میشدم ... همون طور
که دستشو تو موهام

میکشید روسریم میرفت عقب کم کم نزدیک بود روسریم از سرم بیفته منم هی کفری تر
میشدم به حساب خودش

میخواست موهامو مرتب کنه ولی داشت با نوازشش روسریم رو از سرم در میاورد ... لابه لای
حرفاش پرسید چند سالت

خانمی ؟

منم همون طور که دندونامو به هم میساییدم گفتم تازه دیپلم گرفتم ... یعنی به وضوح حس کردم
که دست دکتر تو

موهام خشک شد ... آرام دستشو از تو موهام بیرون آورد و شروع کرد نسخه نوشتن یعنی
سوسک شد ... داشت از

خجالت می مرد

_بانو بدو دیگه ا

سریع مانتو مو با یه مانتو دیگه عوض کردم خوب چروک شده بود ... و شالمو سرم کردم و از اتاق
بیرون اومدم .. وقتی

به ماما اینا رسیدم دوتاشون از خنده سرخ شده بودن ... حتما ماما قضیه رو به اقا گفته ... یه
چشم غره ای به

دوتاشون رفتم

_من امادم بریم

بدون حرف با دانا از خونه اومدیم بیرون

سوار ماشین شدم.. دانا ماشین رو روشن کرد...

_چرا صبح بهم نگفتی حالت خوب نیست؟

پسره پروو خوب که خودش دیشب باهام بود دید گوشیم افتاد تو آب...بعدم با اون وضع منو انداخت بیرون..حالا شاکی

هم هست ..من یه پدری از تو درارم...

دستم رو تو دستش گرفت و با عصبانیت گفت:

_چرا وقتی یهو رفتی.. هر چی زنگ زدم خونتون جواب ندادی ها؟

دستم رو از دستش بیرون کشیدم ..آخ آدم به پرو ای این ندیده بودم..باید تنبیه میشد..واسش دارم..

با صدای آرومتری گفت:

_قهبری؟

دوست داشتم برگردم طرفش ادانش رو در بیارم و زبونم رو بیرون بیارم واسش..بچه پروو..نفسش رو پر سر و صدا داد بیرون..کلافه گفت:

_خوب بابا امروز نمی تونستم سر کلاس رات بدم خودت که قوانین رو می دونی که..

صدای گوشیش بلند شد بقیه حرفش رو خورد..

_باز چیه؟

ابرو هام پرید بالا دانا و اینجور حرف زدن اونم پشت گوشی؟!

_گفتم که نه بانو نمیداد..حالش خوب نیست...گفتم که نمیداد..حالت نیست چی بهت می گم؟

با اخم های در هم گوشیش رو به طرفم گرفت..

_بیا فردین با تو کار داره..

متعجب گوشی رو از دستش گرفتم..

بله؟

فردین با صدای همیشه شادش گفت:

چطوری زن دایی؟ حالت بهتر نشد؟ داری می ری دکتر؟

با همون صدای گرفتم گفتم:

آره دارم میرم دکتر..

پس به دکتر بگو چندتا آمپول پشت سر هم بزنه بهت چون فردا ظهر قراره با بچه ها بریم

بیرون..

نیشم باز شد..

ایول.. کجا؟ این بچه ها کی هستن؟

دانا با عصبانیت گفت:

تو قرار نیست جای بری...

فردین پشت گوشی ایشی گفت فکر کنم شنید..

دیگه خودت این دایی رو یه جور راضی کن از من خبر دادن بود بقیش با خودت...

با صدای آرومی گفتم:

باشه روی من حساب کن... کسی هم می تونیم با خودمون بیاریم؟

آره هر کی خواستی بیار..

باشه پس فعلا..

خداحافظ

گوشی رو قطع کردم.. روی داشبورد انداختم و به بقیه قهرم ادامه دادم..

قهرباش ولی حق نداری جای بری اونم با یه مشت جوجه رنگی..

لبام رو هم فشردم تا خندم معلوم نشه...آخ چقدر حال میده حرص این مردا رو در آورد...
دکتر دوست دانا بود..دانا هم نامردی نکرد گفت آمپول بنویسه واسم دکترم نامردی نکرد دو تا
آمپول نوشت واسم...بعد
از زدن آمپول لک لکی برگشتیم خونه...
دانا بعد از دادن التیما توم که فردا با اون جوجه رنگیا نمی تونم برم بیرون رفت خونشون....
کو گوش شنوا؟! من برای ضد حال هم شده می رفتم..حالا اون داشت منو تهدید می کرد اگه برم
چی؟! که منو می
ندازه! آخه مگه تهدید دیگه ای هم داشت؟! بگه چی؟ که منو طلاق میده؟ چه غلطا..یا می خواد
مهریش رو بزاره اجرا!
آخه یه تهدیدایم می کنه که نمی تونه بهش عمل کنه..حالا بگو دلش خوش باشه تهدید کرده.. ما
نمیزنیم تو ذوقش...

_نمی خوری؟

نگام رو از پاکت چیپس گرفتم و به خیابون دوختم..

_ نه ..تو کی وقت کردی بری هله هوله بگیری؟!

مشتی چیپس تو دهنش گذاشت و با دهن پر گفت:

_دیشب حمید رفته بود خرید منم جمع کردم آوردم..

بچه ها رو دیدم کنار خیابون وایساده بودن..راهنما رو زدم..

_اوناهاشن..

ماشین رو پارک کردم..مینا هم سریع زیپ کولش رو بست...دور دهنش رو پاک کرد و با هم پیاده

شدیم..من نمی دونم

این همه هله هوله کجای کولش جا داده بود که هر چی می خورد تموم نمیشد؟!

فردین رو دیدم لبخندی زدم و بطرفش رفتم.. کلاه نقاب داری روی سرش گذاشته بود قیافش رو شیطون تر نشون میداد..

با همون لبخند همیشگیش به طرفمون اومد..

_چطوری زن دایی..

دست بردم کلاهش رو از روی سرش برداشتم..

_خوبم تو چطوری؟

تازه متوجه سره کچلش شدم.. خندیدم و اشاره کردم به سرش..

_چرا خودت رو این شکلی کردی؟!

دستی به سرش کشید.. کچله کچل نبود مو داشت ولی خوب کوتاه بود در حد یه سانت..

_خوب می خواستم تنوع بشه.. شما خوبید مینا خانوم؟

اهوکی چه معدب؟

_ممنون.. تو چطوری؟

فردین کلاهش رو از دستم کشید و گذاشت رو سرش..

_اگه بزارن خوبم..

_سلام عمه جون..

نگام رفت به پشت سر فردین.. پوریا دیگه اینجا چه غلطی می کرد؟ جدیداً شده بودن پت و مت!

اومد کنارمون.. چشمام گرد شد.. این دو تا دختر دیگه کی بودن؟!

سلام کردن.. متعجب جوابشون رو دادم..

فردین رفت کنار یکیشون و دست انداخت دور شونش و گفت:

_عشق من الناز؟

چشمام گرد تر نمی شد.. اوه چه غلطا! آخه اینا چشون به دوست دختر اونم چی عشقم.. دخترا
بهشون نمی یوند دانشجو

باشن زیاد سن داشته باشن هیجده یا هفده..

پوریا هم به دختر کناریش اشاره کرد..

_دوست منم شقایق..

دیگه دهنم باز شد.. این دو تا کی دوست دختر دار شده بودن که من خبر نداشتم؟! آخه اینا با این
سنشون باید برن

خاله بازی تا دوست دختر داشتن.. دخترا حسابی به خودشون رسیده بودن.. که سنشون رو بیشتر
نشون میداد... آخه من با

این سن و با داشتن نامزد همچین غلطا نمی کردم! آخه همه مثل من پاستوریزه نیستن.. مغزم
نهیب زد نه که خودت تو

سن اینا از این غلطا نمی کردی! نه والا نمی کردم من مقعنم رو تا کنار چشمام پایین می کشیدم
تا وقتی دید می زنم کسی

متوجه نشه! خلافم در این حد بود.. در کنار ثواب یه کم شیطنت داشتم ولی دوست پسر نداشتم!

مینا زد به پهلوم و با چشم ابرو اشاره کرد بهشون و گفت:

_ اینا چه آپدیتن..

پوفی کردم رو پشتم رو بهش کردم و زیر گوشش گفتم:

_ اینا کار دستمون ندن صلوات..

مینا هنوز نگاهش به اونا بود داشت ریز ریز می خندید..

_ اینایی که من میبینم فقط دنبال یه فرصتن کارم دستت بدن البته اگه نداده باشن..

و شروع کرد قاه قاه خندیدن ...خودم خندم گرفته بود...همینجور داشتم می خندیدم گفتم:

_زهر مار.. من بعدا حساب این دو تا رو میرسم..

آخه کی حوصله داشت بعد پیری بشینه گند کاری های اینا رو جمع کنه!

صدای فردین اومد که گفت:

_دارید به چی می خندید به ما هم بگید..

مینا داشت هنوز می خندید گفت:

_چیکارشون داری ببین چقدرم بهم میان.. این پسرای ندید بدیدم چجور بهشون چسپیدن ادا

فریدن رو در آورد نا

سلامتی عشخشونن...

دندون هام روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم...من حال این دو تا رو نمی گرفتم بانو نبودم..

فردین_ شما چی دارین در گوش هم پچ پچ می کنید؟

برگشتم طرفشون لبخند مسخره ایی زدم و گفتم:

_خوب کجا می خوام بریم؟

فردین متوجه پچوندن موضوع شد ابرو هاش رو انداخت بالا

پوریا_ قراره بریم فضای سبز اطراف شهر یکی از بچه گفت یه جای خوب می شناسه..

هومی کردم ...یکی از پسرا داد زد..

_خوب بچه ها سوار شید بریم که دیر شد...

نگاه بینشون چرخید بیشتر بچه های دانشگاه که بیشتر جفت بودن یه دختر یه پسر...تکی هم می

شد بینشون دید ولی

خیلی کم...البته از کجا معلوم اینا هم جفت جدا از هم افتاده نباشن..

فردین _ خوب سوار شید دنبال من بیاید...

و دستش رو گذاشت پشت دوست دخترش و به طرف ماشینش هدایتوشن کرد..
نگام رو با حرص از پت و مت گرفتم و نقشه حال گیری شون رو تو مغزم واسشون کشیدم

ما هم سوار ماشین شدیم..ماشین رو که روشن کردم نگاه افتاد به ماشین سفید رنگ با بهت
گفتم:

_این ماشین استاد پدارم نیست؟

مینا سرش چرخید متعجب گفت:

_استاد پدارم دیگه کیه؟ فامیلش چقدر شبیه اسممه!

_بابا یکی از استاد هاس اسمش پدارمه..اولین بار که دیدمش این فردین ناقص به اسم صداش
زد واسه همین اینجور

تو حافظم ثبت شده آخرم یه روز جلوش سوتی میدم..

مینا خندید..

_اون که شغل شریفته..

دنبال فردین راه افتادم حتما خیالاتی شدم آخه اون اینجا چیکار می کرد؟! به قول دانا بین یه
مشت جوجه رنگی؟!!

_حرف زیادی نزن از داخل اون داشبورد یه سی دی نارنجی هست در بیار بزار رو دستگاه حوصلم
سر رفت..

سرش رو تکون داد و از داخل داشبورد سی دی رو برداشت داخل دستگاه گذاشت...دستم رو داراز
کردم از داخل پاکت

پفک رو پاش چندتا پفک نارنجی خوشرنگ برداشتم..پفک تو دهنم آب شد...آخ مگه میشه از این
هله هوله ها

گذشت..زبونم رو کشیدم دور لبم..هیچی بالاتر از خوردن این پفک آخرش نبود..

مینا هم مشغول خوردن بود.. دنده رو عوض کردم سرعتم بیشتر کردم تا فردین اینا رو گم نکنم..

_ تو چرا اینقدر می خوری؟

کلافه گفت:

_ چون خودت تو دیگه شروع نکن اصلا حوصله ندارم..

متعجب بهش زل زدم مگه من چی گفتم!

_ باشه بابا چرا میزنی؟!

_ هیچی بیخیال.. شماها تاریخ مشخص کردین واسه مراسم عروسی؟

یاد دعوی دیروزمون افتادم و الان هم بی خبر اومده بودم گشت و گذار... خدا می دونست تا دو

ماه دیگه این رابطه

دوام بیاره...

_ قرار شده دو ماه دیگه باشه ولی هنوز روز دقیقش مشخص نشده...

_ هوم پس الان برم دنبال لباس..

_ نه هنوز زوده یک هفته قبل عروسی برو...

آب معدنی رو سر کشید و گفت:

_ باشه.. تو کی میری واسه خرید؟

_ هوی مینا بیا گوشه این زیر انداز رو بگیر تا پهنش کنیم...

مینا تکیه اش رو از ماشین گرفت ... اخم کرد و دستش رو بطرفم دراز کرد..

_ هوی تو کالات نمی تونی درست بگی بیا گوشه این زیر انداز رو بگیر...

صورتتم و تو هم جمع کردم...

_ می دونی چیه درستشم رو تو امتحان کردم دیدم فایده نداره...

زیر انداز رو باز کردیم..

_اگه تو بگی..

بقیه حرفش رو نزده بود جیغش رفت هوا...هی می پرید هوا جیغ می کشید...هی می پرید هوا جیغ بلندتر می کشید...همه

بچه ها متعجب نگامون می کردن..

با تعجب بطرفش رفتیم..دستش رو گرفتیم و تگونش دادم..

_چته بابا چرا جیغ می کشی...

با دستش به جای اشاره کرد و با ترس و لرز گفت:

_س..و..سک..

به جای اشاره کرد نگاه کردم چیزی نبود!

فردین اومد نزدیکتر با نگرانی گفت:

_چی شده؟ اتفاقای افتاده...

بیخیال دستم رو تگون دادم گفتم:

_نه یه جاندار چهار پایی دیده ترسیده..

فردین با بهت گفت:

_مار دیده؟ کو کجاست؟

تو همون اوج جیغ تو جیغ..ابرو هام رو دادم بالا و دست به پهلو بهش نگاه کردم..اول متعجب بهم زل زد و بعد متوجه

سوتیش شد دستي به کله تاسش کشید گفت:

_آها سوسک موردی نیست می کشیمش..

مینا هنوز داشت جیغ می کشید فکر کنم هدفش پاره شدن گلوش بود...با حرص گفتم:

_اه بس کن دیگه بهم نشونش بده تا بکشمش..

صورتش رو تو هم کشید یعنی چندش شده.. منم مثل خودش صورتم رو تو هم بردم گفتم:

_مامانی..

مینا اخم کردم منم شونم رو انداختم بالا تعادل روانی نداره بچه..

مینا با ترس و لرز خم شد گوشه گلیم رو بلند کنه.. صدای یکی از دخترا بلند شد..

_چندش دست نزن..

دست مینا متوقف شد.. به طرف دختره براق شدم..

_چی چی رو چندش می خوام ببینیم سوسک هست! شاید خیالاتی شده..

مینا هنوز دو دل بود زیر انداز رو بگیره که فردین اومد جلو و گفت:

_برو کنار من بلند می کنم..

خم شد و گوشه گلیم رو بلند کرد... همه بچه ها که دورمون وایساده بودن خیره داشتن نگاه می

کردن..

فردین _ اینجا که چیزی نیست؟!

مینا _ من مطمئنم یه چیزه سیاهی بود...

نگام چرخید دور تا دور زیر انداز هیچی نبود.. اینم ما رو اسکل کرده..

_ اینجا که چیزی نیست!

مینا با حرص گفت:

_ من مطمئنم بود الان شاید رفته..

جیغ یکی از دخترا بلند شد...

_وای اونا هس اون گوشه..

خم شدم با چشمای ریز شده به جای که اشاره کرد نگاه کردم...

با صدای بلند زدم زیر خنده.. حالا نخند کی بخند...

_وای چته عمه دیونه شدی؟

خندم رو خوردم..

_دیونه خودتی...

زانو زدم و همون سوسک معروف رو تو دستم گرفتم آوردم بالا..

_اینو می گفتی؟

_آره آره.. بندازش دور موجود چندش رو..

دوباره زدم زیر خنده.. دخترای لوس صورتش رو تو هم شده بود واسه یه موجود ریز سیاه.. بچه بودم وقتی تو حیاط اینا رو

پیدا می کردم نوک انگشتمون رو می زاشتم رو دوش اینم با سر میزد به زمین صدا می داد تک تک من هم ذوق مرگ

می شدم...هی روزگار چه دوره ایی بود..

_بچه ها اینجا چه خبره؟

چرخیدم طرف صدا با دیدن استاد پدرام تعادل رو از دست دادم و پخش زمین شدم.. دستپاچه گفتم:

_سلام استاد..

استاد پدرام سرش رو تکون داد..

_علیک سلام خانوم توانا.. مشکلی پیش اومده؟ اتفاقی افتاده؟

بلند شدم پشتم رو تکوندم..

_نه نه استاد مشکلی نیس بچه ها الکی معرکه گرفتن..

_ آها.. درست..

بچه ها هم چیزی نگفتن تا ابرو ریزی نشه..

موجود بی زبون رو گذاشتم کناری تا بره سی خودش..

اینبار فردین و پوریا زیر اندازن رو پهن کردن..

همه جفت جفت کنار هم نشستیم... فردین تعارف به استاد کرد کنار ما نشست.. آخر من نفهمیدم این چرا با ما اومده!

_ خانوم توانا چرا تنه‌اید! چرا دانا باهاتون نیست؟

دوست داشتم دهنم رو واسش کج کنم.. این ما رو کشت با خانوم توانا گفتنش حس می کنم با مامان داناس..

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_ دیشب که فهمید گفت دوست نداره با یه مشت جوجه رنگی بیاد بیرون!

ابرو هاش رفت بالا لبخند ملیحی زد و زیر لب گفت:

_ عجب!

مش رجب! آخه چه منظوری میده که استاد با دانشجو بیاد بیرون؟! فاز جوون بودن بهش دست داده یا هنوز فکر می کنه

دانشجوه؟

بچه ها هر کدوم سرشون رو یه طرف بردن تا خندشون معلوم نشه... آخه چه معنی میده آدم هر جا دعوتش کردن بره؟!!

فردین سبدی کنار زیر انداز گذاشت و خودشم کنار دوست دختر عزیز تر از جانش نشست...

_ زنبیل بستی فردین آخه تو و از این کارا؟!!

متعجب نگام کرد با چشم ابرو به سبد کنارش اشاره کردم.. به کنارش نگاه کرد..

_ آها اینو مامان داده..

_ از دست این مامانا حتما گفته میای اینجا غذا گیرت نمیاد یه وقت ضعف نکنی آخی!

همه لبخند رو لباشون نشست... مینا هم یه دفعه عجب تیکه های می پرونه بدون اینکه چیزی به روی خودش

بیاره... سرش پایین بود و داشت تند تند تخمه می شکوند... جونوریه واسه خودش لنگه نداره...

فردین فلاسک چایی رو از داخل سبد بیرون آورد و گفت:

_ مادر است دیگه... چیکار میشه کرد؟!

لیوان ها رو از دستش گرفتم..

_ خوب کاری کرده اگه اینا رو نمی داد که تا موقع ناهار بریم چیزی بخوریم از گشنگی تلف می شدیم..

مینا سرش رو آورد کنار گوشم...

_ بابا خودش نیست که اینجور پاچه خواری می کنی!

با آرنجم زدم به پهلوش که آخش بلند شد... پوریا متعجب پرسید:

_ چیزی شده؟

با سر به دوست دخترش اشاره کردم که داشت بازی چندتا بچه ها رو میدید یا میخورد گفتم:

_ نه... شما به بعضیا برسید...

تا از دستت نپریده... نگاه متعجب رو گرفت و شروع کرد به پچ پچ کردن با دوست دخترش...

استاد پدرام هم لیوان چایش رو برداشت و رفع زحمت کرد رفت جایی یه که بهش محل بدن نه که هر آن امکان

داشت یکی تو سر اونم بزنه...

_ فری واسه منم چای بریز...

فردین سرش رو تگون داد... دوست دخترش با ناز گفت:

_وای فردین یعنی بعدا" هم از این کارا واسم می کنی؟

حالا داشت واسش چای میریخت...آخه دختر اینقدر بی جنبه؟! که بخاطر یه لیوان چای اینجور ذوق کنه؟!

فردین نیشش باز شد همین جور که داشت لیوان ها رو پر چای می کرد سرش رو تکون داد و گفت:

_آره اگه شوهرت بزاره...

با صدای بلند زدم زیر خنده... دختره منگ شد...یعنی حال کردم با جوابش... خدا خیرشون بده این دوست دختراشون

رو آوردن شدن اسباب سرگرمی ما...

لیوان چای رو بطرفم گرفت و با خنده گفت:

_چیکار پدرام داشتی فراریش دادی؟

قند رو گوشه لپم گذاشتم...

_کاریش نداشتم سوال کرد جواب دادم... اصلا اون اینجا چیکار میکنه؟

چایش رو هورت کشید...

_نمی دونم حتما بچه ها گفتن بهش... یه نوع خود شیرینی...

_حالا اینا رو بیخیال این دوست دختری کجا گذاشت رفت؟!!

به راهی که رفته بود نگاه کرد...لبخندش پر رنگتر شد...

_من چه می دونم به احتمال زیاد قهر کرده..

_برو دنبالش خوب...

_حالا بعد...

پوفی کردم بد بحال دخترایی که با اینا دوست میشن فقط زبونی دارن بس و گرنه به هیچ دردی
نمی خورن بجز اعصاب
خوردی..

یکی از پسرا داد زد:

_ شماها چرا نشستین بیاید بازی..

فردین بلند شد:

_ راست میگه دیگه یه تکونی به خودتون بدید...

پوریا و دوست دخترش بلند شدن مینا هم همچنان مشغول خوردن بود... من نمی دونم این
احساس سیری نمیکرد؟!

شونه ایی بالا انداختم قندی برداشتم با لیوان چاییم رفتم طرف بچه ها اگه بازی نمی کردم حداقل
تماشاچی باشم دو تا

داد بزنم انرژی تخلیه کنم... بهتر از هیچی بود...

بچه های گنده می خواست نوسطی بازی کنن... از قد هیکلشون خجالت نمی کشیدن که می
خواستن برن وسط جفتک

بندازن؟! البته نا گفته نماند خودم هر وقت موقعیت خوب پیدا می کردم به یاد دوره بچگی وسطی
بازی می کردم.... نیشم

واسه قیافه پرووم باز کردم....

_ شما بازی نمی کنید؟

نگاهی به استاد پدارام انداختم که دقیقا شونه به شونم وایساده بود.. دلم می خواست بگم آقا
فاصله رو رعایت کن...

_ نه ترجیح میدم تماشاچی باشم..

اوه چه با کلاس.... ولی همینم مونده بود بین این همه آدم برم اون وسط جفتک بندازم بعدم از بد
شانسییم پاهام دور هم

بره اون وسط پهن بشم..بشم سوژه این ملت بیکار...ما که شانس نداریم والا...

_بهتون نمیداد تماشاچی باشید!

با ابروی بالا رفته نگاش کردم...نگاش به بچه ها بود...چرا به من نمی یومد؟! مگه تماشاچیا مدل
دیگین ما نمی

دونستیم?!

_چرا?!

برگشت طرفم ...یه لیوان چایش هنوز دستش بود این چقدر چای میخورد?!

_آخه من شنیدم شماخیلی شیطونید...

قند بین لبم موند با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم ... آخه به اون چه... این دیگه چه بحثی بود
راه انداخته

بود!شاکی گفتم:

_کی همچین حرفی زده?!

من پروو ای بودم واسه خودما با این طرز حرف زدیم..

_من قصد جسارت نداشتم فقط حرفی که شنیدم رو زدم البته تا حدودی دیدم...

قیافش تو هم شد.. آخی بچم پشیمون شده از حرفی که زد... آخه یکی نیست بهش بگه مرد گنده
به تو چه این حرفا که

من شیطونم و یا اون وسط باشم جفتک بندازم یا نه ...

_نه من...

حرف تو دهنم ماسید...آب دهنم رو قورت داد که پرید تو گلوم...افتادم به سرفه قندی که تو دهنم
بود افتاد تو لیوان

چای استاد...استاد با بهت نگام می کرد ولی من تمام حواسم به رو به روم بود....آخه اون اینجا
چیکار میکرد
...الفاتحه...

استاد_چیزی شده؟!

دستپاچه دستی کنار دهن خیسم کشیدم..

_نه..نه..بخشید استاد...چای داغ بود قند یه دفعه پرید تو گلوم الان میرم واستن یه لیوان چای
دیگه میارم...

بهش اجازه حرف زدن ندادم فوری از کنارش جیم شدم...

کنار مینا ولو شدم...

_هی مینا؟

با دهن پر بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:

_چیه؟

کفری به خاطر این بیخیالیش دوباره زدم به بازوش..

_هی با تو ام..

با عصبانیت سرش رو بلند کرد..

_می گم که چیه زدی دستم رو کبود کردی..

با چشمای گرد شده به صورت کبود شده از عصبانیتش نگاه کردم...مردم عصاب ندارنا..

_حالا از گارد گیری بیا بیرون اونجا رو نگاه کن...

سرش رو چرخوند به جایی که اشاره کردم...

با چشمای گرد دهن باز گفت:

_ اینا اینجا چیکار می کنن؟!_

_ تو به حمید گفتی داری میای دیگه؟_

_ نه.._

مات شدم به قیافه بهت زده مینا...

_ تو به دانا گفتی؟_

نفسم رو پر سرو صدا دادم بیرون..

_ نه.._

_ الفاتحه..._

مینا جیغ خفیفی کشید و ادامه داد:

_ وای دارن میان این طرف روت رو برگردون یعنی ما اینجا نیستیم..._

با حرص نشگونی از بازوش گرفتم:

_ زهر مار.. چرا جیغ می کشی.. یعنی چی بر گردیم مگه کورن نمی بینم ما داریم مثل جغد نگاهشون

می کنیم...

با حالت زار گفت:

_ وای حالا چه غلطی بکنیم الان میان جلوی همه آبرو ریزی می کنن... وای دارن میان طرف

خودمون...

با حرص گفتم:

_ اینقدر نفوس بد نزن مگه بچن...اگه یه کم دقت کنی می بینی دارن می رن پیش استاد

پدرام..قیافه هاشون رو ببین

نیش دو تاشون بازه ..دیگه هم این دو تا مرد گنده جوون هیجده ساله نیستن که بخاطر همچین

چیزی داد و قال راه

بندازن ببین اگه ناراحت بودن چرا خودشون اومدن؟! تازه هم زیاد شنگول می زنن من بهشون
مشوکم به نظرت...

مینا پرید وسط حرفم با دهن باز گفت:

_به جای سخنرانی اونجا رو ببین..دارن میرن!

به رو به رو نگاه کردم... راست می گفت.. داشتن با استاد پدرام جهت مخالف ما می رفتن... ما رو
آدم حساب نکردن

نامردا... حتی یه سر تکون ندادن که بگن ما شما رو دیدیم!

_خیلی خر تشریف دارن این همسر های گرامی...یعنی چی سرشون رو انداختن رفتن... یعنی می
خوان بگن ما شما رو

ندیدیم؟!!

مینا زد به پهلو که آخم در اومد...

_چرا جمع می بندی به شوهر خودت فوش بده!

صورتتم تو هم جمع شد..

_خاک تو سرت...بهت محل نداشت و رفت.. حالا تو داری ازش طرفداری می کنی؟!!

نگاهش رو گرفت..

_هر چی...

ایشی گفتم..دختره خز..

_بیا بریم اونور تا بیشتر از این ضایع نشدیم...

بین پویا فردین نشستیم...چندتایی جمع شده بودن داشتن حرف میزدن...معمولن تو جمع پسرونه
از مدل ماشین حرف

میزنن میرسیم به موتورش...بیکارن به خدا...ماشین مدلش مهمه و رنگش..

سرم رو بردم کنار گوش فردین گفتم:

_داییت رو دیدی؟

_آره مثل اینکه اومده بودن دنبالش پدram...

_پدارم؟!

_آره انگار می خواستن برن جای دیگه پدارم فکر کرده می خوان با ما بیان..واسه همین اومده بودن دنبالش تا با هم

برن...

ابروم رو انداختم بالا..

_اون وقت کجا؟

شونش رو انداخت بالا...

_من چه می دونم ولی مثل اینکه دعوت یکی از استادها بودن با خانواده...

قیافم وا رفت... نامرد... پس بگو چرا می گفت نرو... احمق چرا نگفت جای دیگه دعوتیم؟! و گرنه من نمی یومدم... هیجا

کنار یار نمی شد

بلند شدم و روی زیر انداز خودمون ولو شدم...مات گفتم:

_دیدی چی شد؟

مینا هم با صدای گرفته گفت:

_هوم..

_ما هم اگه شناس داشتیم اسممون شمسی خانوم بود..

_هوم..

با قیافه زار گفتم:

_ الان دوست داشتم کنار دانا بودم که بدونم دور همی شون چطوریه..

_ منم..

_ اصلا این گردش بهم زهر شد..

_ منم..

_ بد جور خورد تو پر..

_ منم..

_ دوست دارم برم خونمون..

_ منم..

_ اصلا اینجا رو دوست ندارم من دانا رو می خوام...

_ منم..

برگشتم طرفش بهش چشم غره ای رفتم.. تازه به خودش اومد با بهت گفت :

_ چیه؟!

دهنم رو کج کردم..

_ هیچی تو برو تو هپروتت..

پشت چشمی نازک کرد و نگاهش رو گرفت.. مردمم اعصاب ندارن...

دستم رو زدم زیر چونم و به دورهمی که دانا می خواست بره فکر کردم... آهی پر حسرت کشیدم..

بعد از خوردن ناهار دیگه حوصله موندن رو نداشتم...

_ میایی بریم خونه؟؟

مینا خمیازه ایی کشید..

_ آره... خیلی خسته شدم..

هر کی ندونه فکر میکنه کوه کنده... بلند شدم و رو به بچه ها گفتم:

_ خوب دیگه ما داریم میریم..

فر دین _ کجا؟! بابا شما دو تا چتونه از قبل ناهار دپرسیین؟!

_ هیچی بابا من حوصلم سر رفته مینا هم خستس... شما هم کم کم دارین جمع می کنید دیگه ما

فقط یه کم زودتر

داریم میریم..

_ باشه هر طور خودتون راحتید...

بند و بساطمون رو جمع کردیم سوار ماشین شدیم...

_ میری خونه یا نه؟

_ میرم خونه حمیدم که خونه نیست تو هم بیا...

باز داغ دلم تازه شد و زیر لب فحش بارونشون کردم...

_ نه که خیلی این چند وقته خوش اخلاق شدی یخکم بازی در نمیاری!!

مینا موهای که ریخته بود جلو صورتش رو هدایت کرد زیر شال...

_ خب بابا... این چند وقته حاله اصلا خوب نیست نمی دونم چم شده با همه در گیرم...

دنده رو عوض کردم...

_ هوم خواهر من .. من می دونم چته این هورمونات بهم ریخته واسه همین قاطی کردی پاچه مردم

رو میگیری...

زد به بازوم...

_ گمشو بابا من خودم بهتر از تو می دونم کی هورمونام بهم میریزه این ربطی به اون نداره....

متفکرانه گفتم:

_ می دونی چیه ما یکی داشتیم تو اقوامون که یه کمی قاطی داشت هیچی دیگه مثل تو به همه که
میرسید پاچه

مگرفت هیچی دیگه مرد...

مینا با چشمای گرد شده نگام کرد...

_ البته نا گفته نماند اون از بچگی این مشکل رو داشت حالا تو هم برو دکتر بد نمیشه...

باز زد به بازوم و با غر گفت:

_ جمع کن این بساط طبابتت رو...

_ وحشی بازوم رو سیاه کردی...

زبونش رو در آورد..

_ حفته... حالا هم برو خونه ما....

باشه ای گفتم و پیچیدم طرف خونشون....

روی مبل ولو شدم پام رو گذاشتم روی میز و خودم رو کشیدم...

_ آخیش خسته شدم...

مینا از داخل آشپزخونه اومد بیرون..

_ آره منم خسته شدم..

بشقاب میوه رو از دستش گرفتم..

_ آره دیگه کوه کندیم... البته اون حال گیری های که شوهران عزیز انجام دادن تمام انرژی رو
گرفت...

مینا همینجور که پرتقال پوست می گرفت آه جگر سوزی کشید...

تکه ایی از سیب رو گاز زدم...

_وسایلت رو داری آماده می کنی؟

سیب رو قورت دادم..

_آره مامان داره جهزیه رو آماده می کنه..

_خبری از بابات نشد؟

پوفی کردم ..هر وقت حرف از بابا می شنیدم...یه کوچولو عصبی می شدم..

_چیزه خاصی نشده..بعد عقد زنگ زد تبریک گفت و پول جهاز رو هم فرستاده واسه مامان..فقط همین..

_هوم خوبه...

نگام رو ازش گرفتم...آره عالی بود..من با اونایی که باباشون مرده چه فرقی داشتم!

مینا سرش رو انداخته بود پایین و داشت سیب پوست می گرفت! چشمام گرد شد تو همین چند دقیقه بشقابش پر

پوست میوه شده بود! این چرا اینقدر می لوبونند!

دهنم رو کج کردم..

_چرا اینقدر می خوری تو؟

با دهن پر گفت:

_کسی که گشنه اش بشه می خوره خب منم گشنمه!

صدای زنگ خونه بلند شد...

_به جای شمردن میوه های که من خوردم برو ببین کیه...

نفسم رو پر سر رو صدا دادم بیرون و بلند شدم..

هنوز به آیفون نرسیده بودم که در حال باز شد و صدا خنده هاشون زودتر از خودشون اومد...حس زدنش زیاد سخت

نبود...

تا نگاهشون به من افتاد خودشون رو جمع جور کردن و سری تکون دادن و از کنار من رد شدن... نمی دونم حمید چی در

گوش دانا گفت که دوباره صدای خنده هاشون بلند شد!

تو دلم کوفتی نثارشون کردم و از حرص لبم رو به دندون گرفتم...

محل به مینا هم نداشتن اون بد بختم با دهن باز بهشون نگاه می کرد...

روی کاناپه جلو تلویزیون ولو شدن .. حمید تلویزیون رو روشن کرد و زد شبکه سه طبق معمول فوتبال... و صدای داد و

بیدادشون بلند شد...

کنار مینا نشستم.. نگاه دو تامون به اونا بود...

_ اینا چشونه؟

مینا شونش رو انداخت بالا..

_ من چه میدونم... چرا امروز اینجوری شدن این دو تا؟!

لبام رو جمع کردم..

_ هوم.. نمی دونم ..آخر شب معلوم میشه...

بعد از تموم شدن فوتبال دانا بلند شد و گفت:

_ خب دیگه من میرم حمید جان..

سرش رو بلند و رو به من گفت:

_ تو میایی؟

سرم رو تکوت دادم و بلند شدم ... تیکه ایی خیار تو دهنم رو تند تند جویدم...

گونه مینا رو بوسیدم و با همون دهن پر گفتم:

_ منتظر تم دیگه حتما زنگ بزن..

_ حتما...

مینا تا دم در بدرقمون کرد.. کلید ماشین رو دادم بهش..

_ ماشینم بمونه پیشت بعد میام بر میادرم..

_ باشه..

خدا حافظی کردم و از خونه اومدم بیرون دانا سوار ماشینش منتظر وایساده بود... روی صندلی جلو جا گرفتم..

تو سکوت داشت رانندگی می کرد.. جواری رفتار می کرد.. مثل اینکه اصلا کسی کنارش نیست..

نفس عمیقی کشیدم اینجور نمی شد.. اگه می خواست تا حالا چیزی بگه گفته بود.. دیگه نمی شد ساکت بمونم...

_ نمی خوای بگی دلیل این کارات چیه؟!

برگشت طرفم متعجب نگام کرد..

_ کدوم کار؟!!

پوفی کردم... این داشت خودش رو به نفهمی میزد یا اصلا نمی فهمید؟!

_ این بی محلی ها!

ابروهاش رو انداخت بالا...

_ هوم بی محلی؟ کدوم بی محلی؟

لبام رو جمع کردم... این چرا خودش رو به نفهمی میزد؟ یا اصلا نفهم بوده من نمی دونستم؟ شاید نفهم مادر زادی

.. یعنی کلاه سرم رفت؟

سرم رو تکون دادم تا این چرت و پرتا از ذهنم بره...

_ همیشه خودت رو به اون راه نرنی؟؟؟

_ کدوم راه؟

معرض اسمش رو صدا زدم

_ همین بی محلی های امروزت چه معنی داشت؟؟ چرا امروز با حمید اومدید دنبال استاد اصلا
جووری رفتار کردین که

انگار ما رو ندیدین؟! دیگه هم چرا نگفتی امروز جای دیگه دعوتیم؟!
متعجب گفت:

_ عجب...

گوشه خیابون پارک کرد و کامل برگشت طرفم...

_ خب پس تو جواب سوالاتت رو می خوای؟

سرم رو تکون دادم..

_ تو اول به من بگو چرا امروز رفتی؟ مگه من نگفتم نرو؟

گونم رو کشیدم تو دهنم و سرم رو انداختم پایین و با من گفتم:

_ هوم.. می دونی چیه.. من هیچ وقت محدود نبودم... دیگه هم خوشم نیاد کسی دیگه جای من
تصمیم بگیره یا حداقل

قبلش بهم بگه...

رو راست بهش گفتم حرف رو... تو جاش صاف نشست..

_ خب فکر کنم این حق تصمیم گیری رو داشته باشم دیگه هم حال تو خوب نبود واسه همین گفتم
نمیری... جای دیگه

هم دعوت بودیم... من دوست داشتم اگه حالت بهتر شد حداقل منو همراهی کنی...

با صدای آرومی گفتم:

_ خب من معذرت..

دستم رو تو دستای گرمش گرفتم..

_خب منم باید قبلش باید بهت می گفتم...

_خب اون که آره...

دستم رو کشید طرف خودش ..پرت شدم تو بغلش...بازوهاش دورم پیچی و با خنده کنار گوشم
زمزمه کرد:

_بچه پروو..

لبخند کم رنگی زدم سرم رو روی سینهش گذاشتم...

احساس می کردم دارم به این مرد احساس فرا تر از دوست داشتن پیدا می کنم...نفس عمیقی
شیدم و بوی عطر گرمش

تو دماغم پیچید...لبخندم پر رنگتر شد... کنار دانا میشد آروم بود ..آروم...آروم...

مانتوم رو داخل کمد آوزون کردم که مامان اومد داخل اتاق...تلفن رو بطرفم گرفت...با تکون سر
گفتم کیه؟ لب زد

مینا...ابرو هام رفت بالا..اصلا یادم رفته بود قرار بود بهش زنگ بزنم..

گوشی رو برداشتم...

_الو..

_مگه تو قرار نبود بهم زنگ بزنی؟ یک ساعته منتظرم.. گفتم یا هم دیگه رو کشتین...یا دارین
کارای خاک بر سری

انجام می دین..

_ استپ استپ ... چرا اینقدر پشت سر هم حرف میزنی؟ یادم رفت زنگ بزنگم بهت... چیزه خاصی نشده بودم چون بی خبر

اومده بودم ناراحت شده...

مینا با صدای آرومتری گفت:

_ منم.. واسه همین خبر نداده بودم... آدم های گنده مثل بچه ها می مونن.. ببین چطور قهر کردن... محل نداشتن...!

_ حالا چرا بهش نگفتی تو؟!

_ چه می دونم دیشبش دعوا کرده بودیم منم واسه لج نگفتم..

دستی بین موهام کشیدم..

_ دیگ به دیگ میگه روت سیاه... خوب که خودت هم مثل اون لج کردی..

روی تخت نشستم..

_ خب فرق داره من زنگم لج کردن بهم میاد ولی به اون نمیاد...

_ باشه.. باشه نمی خواد فلسفیش کنی..

_ خب دیگه من برم حمید داره صدام می کنه..

_ اکی پس فعلا خداحافظ..

_ خداحافظ..

تلفن رو گذاشتم روی عسلی و روی تخت دراز کشیدم..

امروز خیلی خسته شدم بودم.. هم فکرم هم جسمم ولی نیم ساعت قبل تمام خستگیم از تنم بیرون رفته بود.. وقتی یادش

میفتادم لبخند رو لبم می اومد... واقعا حس شیرینی... بودن با کسی که دوسش داری...

خمیازه ای کشیدم...

_صبح بخیر مامان...

_ظهر تو هم بخیر برو در رو باز کن؟

سرم رو خاروندم..

_مگه زنگ زدن؟

_آره برو در باز کن فکر کنم زیر پاش علف سبز شد...

نگاهی به صفحه آیفون انداختم دانا بود! در رو باز کردم..

رفتم تو اتاقم تا لباسم رو عوض کنم و دستی به سرو صورتم بکشم تا از این شکل جنگلی پیام بیرون...

این موقع روز دانا اینجا چیکار می کرد آخه؟ مگه کار زندگی نداره این مرد؟!

لباسم رو پوشیدم.. موهامم رو شونه زدم.. دستی به صورتم کشیدم و رفتم بیرون..

دانا روی مبل تک نفره ای نشسته بود و داشت چای نوش جان می کرد نامرد تک خور...

لبخندی زدم و سلام کردم.... بلند شد و جوابم رو داد.. دستم رو تو دستش فشرد... کنارش نشستم و پام روی پام

انداختم...

_از اینورا!؟

یه کمی از چایش رو خورد..

_با مامان کار داشتم.. مگه تو امروز دانشگاه نداشتی!؟

دستی به سرم کشیم و گیج گفتم:

_نمی دونم اگه داشتیم فردین زنگ میزد...

نفسش رو سرو صدا داد بیرون و گفت:

_ مادر جون یه لحظه میاید؟

صدای مامان از داخل آشپزخونه اومد که گفت:

_ الان میام پسرم...

متعجب گفتم:

_ اتفاقی افتاده؟

_ اتفاق خاصی نه...

با چشمای ریز شده بهش نگاه می کردم این بد مشکوک میزد...

مامان کنارمون نشست و گفت:

_ خب پسرم بگو چی می خواستی بگی؟

دانا یه کم تو جاش جا به جا شد و گفت:

_ راستش چند وقت قبل نامه فرستادم واسه چند تا کشور خارجی واسه کار... و ادامه دادن تحصیل
واسه تخصص.. که

چند روز قبل جوابش اومد... می خواستم اگه شما مشکلی ندارید زودتر مراسم رو برگزار کنیم....

این چی داشت می گفت؟! چرا در این مورد با خودم حرف نزده بود؟!!

مامان با اخم های در هم گفت:

_ یعنی چی؟! ما قبل از عقد همچین شرایطی نداشتیم؟!!

دانا مسلط ادامه داد:

_ بله می دونم.. من چیزی نگفتم چون هیچی معلوم نبود الان این شرایط یه دفعه ای پیش اومده..

_ یعنی چی؟! بانو اینجا دانشگاه ست تو چطور با خودت فکر کردی می خوای مراسم بگیری خودت
بری و دختر منو

تنها بزاری؟!

با ابرهای بالا رفته به جنگ بین مادر زن و داماد نگاه می کردم... ماما هر آن امکان داشت بلند شه بزنه زیر گوش دانا

به خاطر کارش... چه حرفا می خواست تازه عروسش رو ول کنه بزاره بره کشوره اجنبی؟!

دانا _ بله می دونم بانو دانشگاهس ..می تونه اونجا تو بهترین دانشگاه پذیرش بگیره واسش هیچ مشکلی پیش نیاد...

مامان با چشمای به خون نشسته دانا رو نگاه می کرد...

_ من نمی تونم قبول کنم که بعد ازدواج دخترم رو ببری خارج پس بهتره این فکر رو از سرت بیرون کنی...

هوم داشت جالب میشد... این مادر ما چون آنا ما رو از راه به در نکنه بیره خارج من رو به زور شوهر داد .. حالا هم

برعکس شده بود.. موضوع داشت بد هیجانی میشد..

_ ولی من نمی تونم بمونم.. اونجا موقعیتم بهتره دلیلی واسه موندنم نیست..

_ منم نمی تونم دوری دخترم رو تحمل کنم...

_ ولی دختر شما زنه منه..

اصلا نظر من اصلا واسشون مهم نبود... مثل اینکه اینجا حکم چغندر رو دارم!

_ هنوز زنت نشده می تونه طلاق بگیره...

بهت زده تو جام نیم خیز شدم با صدای بلندی گفتم:

_ چی؟!

مامان بلند شد رفت تو آشپزخونه..

دانا با صدای آرومی گفت:

_ آماده شو بیرون منتظرتم..

بلند شد رفت بیرون..

روی مبل ولو شدم و با قیافه آویزون به جای خالیشون نگاه کردم..

شوهر نکردنمون یه دردسر بود حالا شوهر کردنمون یه دردسر ...خدا بخیر کنه...

بلند شدم و شلان شلان رفتم سمت اتاقم تا آماده بشم...

لباسم رو پوشیدم..از اتاق اومدم بیرون و با صدای بلند گفتم:

_مامان من رفتم..

از خونه اومدم بیرون...دانا جلوی در تو ماشین نشسته... سوار ماشین شدم...بدون هیچ حرفی..

حرکت کرد...

جلو خونه خودش پارک کرد و گفت:

_پیاده شو...

از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم...

وارد خونه شدیم... روی کاناپه سه نفره نشستیم دانا هم کنارم نشست.. سرش رو گرفت تو

دستاش...

_نمی خوای بگی این قضیه چیه؟

سرش رو روی پاهام گذاشت و پاهش رو جمع کرد روی کاناپه...با صدای بی حال گفت:

_خیلی خسته ام..

خیره شدم به صورتش...چشمش بسته بود و آرام نفس می کشید مثل کسایی که خوابن...

_خب بعد خستگی قضیه چیه دانا اینا چی بود به مامان گفتم؟

با صدای آومی گفت:

_اول می خواستم با خودت حرف بزنم... که دیروز زدی تمام برنامه هام رو بهم ریختی.... امروزم

فکر کردم مامانت

تنهاست و تو دانشگاهی اومدم با مامانت حرف بزدم.. که بازم خانوم کلاساشون رو پیچونده بودن...

دوباره ساکت شد انگار باز خواب رفت!

پام رو یه کم تکون دادم و گفتم:

_خب بعدش؟

تو جاش چرخید و چشماش رو باز کرد و خیره شد تو نگام...

_خب من الان چی بگم بهت؟ تو که تمام حرفام رو شنیدی... فقط تو رو خدا حرفای مامانت رو تکرار نکن...

نگام رو ازش گرفتم و کلافه نفسم رو بیرون دادم...

_خب یعنی چی؟ یعنی نظر من مهم نیست؟ اصلا تصمیمت چیه؟

_چرا نظر تو مهمه... تصمیم هم الان زودتر گرفتن مراسمه...

_یعنی من بگم نریم نمیریم؟

_نه میریم...

بهت زده گفتم:

_یعنی چی؟

_یعنی اینکه میریم...

پوفی کردم:

_یعنی مهم نیست...

_چرا مهمه ولی باید برام دلیل قانع کننده بیاری نه مثل مامانت بگی من نمی تونم از دخترم دور بمونم... مگه ما می

خوایم بریم بر نگردیم؟! میریم بعد تموم شدن درسمون بر می گردیم...

_ اصلا مگه تو درست تموم نشده؟

_ چرا تموم شده.. ولی این تخصص دیگه اس...

صورتتم رو تو هم جمع کردم... اینم بیکاره والا... دوست داشتتم دست ببرم لای موهای پر پشتش
و بکشم...

افکار شیطانی رو از خودم دور کردم...

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و دستم رو بردم لای موهایش و آرام حرکت دادم...

من مشکلی با رفتن نداشتم.. بقول دانا فقط چند سال بود.. نمی رفتیم که بر نگردیم... حتما واسه
تعطیلاتم میومدیم.. آدم

سختش نمی شد... ولی خدا می دونست دانا چه جنگی با مامان تو راه داره...

الان چند ساعت بود مامان و دانا داشتن بحث می کردن... مامان به هیچ وجه کوتاه نمی یومد..

بهمنم این وسط حکم گل سر رو داشت فقط واسه خوشگلی بینشون نشسته بود... بیشتر واسه
اینکه مامان یه چک نزنه تو

گوش دانا...

دانا _ مامان جان بگید من چیکار کنم؟ میگد نه می تونم بانو رو ببرم نه اینجا تنهانش بزارم داماد
بیکارم نمی خواد...

بالاخره بهممن به حرف اومد...

_ خوب مامان تکلیف اینا چیه؟! از هم که نمی تونن جدا بشن نه دانا راضی ه نه بانو... بانو با شرایط
دانا مشکلی نداره

چرا شما اینقدر حرص می خورید آخه؟!

مامان با قهر بلند شد رفت... پوفی کردم و دستم رو گذاشتم زیر چونم.. از وقتی شروع کرده بود با دانا صحبت می کردن

این چندمین بارش بود که داشت قهر می کرد... آدم فکر می کنه اون جای من می خواد عروس بشه...

_ شما برید بیرون تا من با مامان حرف بزنم.. چشمش به شما نیوفته بهتره...

کلافه بلند شدم تا برم آماده بشم.. این مامان من جای دلداری دادن من باید یکی خودش رو آماده می کرد.. لباسم رو

پوشیدم.. دانا کنار در وایساده بود..

_ خب بریم..

از خونه اومدیم بیرون.. سوار ماشین شدیم..

_ خب کجا بریم؟

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

_ نمی دونم..

حرکت کرد..

_ بریم خونه مامانت اینا خیلی وقته ندیدمشون..

سرش رو تکون داد... و بسمت خونه مامانش اینا رفت...

از اخمای در همش معلوم بود عصبیه..

دستم رو گذاشتم رو دستش که روی دنده بود.. متعجب نگاه می بهم انداخت... لبخندی زدم..

با صدای آرومی گفتم:

_ اینقدر اعصاب خودت رو بهم نریز مامان وقتی بفهمه هیچ راهی نیست کوتاه میاد... شاید اولش

سخت گیری کنه ولی

کنار میاد.. چیزی تو دلش نیست..

نفس عمیقی کشید و پر سرو صدا داد بیرون..

_از اون ور مامان خودم از این ورم مامان تو..گاهی اوقات دوست دارم داد بزنم...

خندید...لبخندم پر رنگتر شد...تو بحثا خوب خودش رو نگه میداشت که صداش یه کم هم بلند نشه..

_بنظرت کی مراسم رو بگیریم؟

شونم رو انداختم بالا...

_نمی دونم هر وقت تدارکاتش آماده شد...

_خوب اون که زود آماده میشه فکر کن تا دو هفته دیگه...

مردد پرسیدم:

_دانشگام؟

_انصراف میدی...حالا که اولاشی با رتبه ایی که تو آوردی راحت پذیرش می گیری...

ماشین رو کنار خونه پارک کرد...پیاده شدیم..

_فکر همه جاش رو کردی...

زنگ در خونه رو زد..

_خب آدم بدون برنامه ریزی که نمی تونه کاری انجام بده!

وارد خونه شدیم...دهنم رو کج کردم و اداش رو در آورم..آدم مگه بدون برنامه ریزی کاری انجام میده..

وقتی این حرف رو میزد دوست داشتم خفش کنم...پسره بیشعور...شعور نداشت اگه داشت که قبل از اینکه همه کارا رو

انجام بده به من بدبخت بیچاره فلک زده می گفت...

مامان جون به استقبالمون اومد...بغلش کردم گونش رو بوسیدم...

_ آفتاب از کدوم طرف در اومده بالاخره ما عروس گلگون رو دیدیم!

لبخندی زدم و گفتم:

_ باور کنید همیشه به فکر تونم ولی این درس و دانشگاه نمی زاره زیاد بهتون سر بزنم...

دستش رو گذاشت پشتم سرم و به داخل هدایتیم کرد..

_ می دونم گلم...همین که هر از گاهی بهمون سر میزنی هم واسه ما کلی ارزش داره...

_ لطف دارین شما..

حالا این هر از گاهی میشد هفته ای یه بار! متوجه شدم که مامان جون با دانا سرد برخورد کرد

پس اینجا هم قهر تو قهر

بود...اوضاع قرمز قرمز...

وارد پذیرایی که شدیم نگام افتاد به فردین سه نقطه که سرش تو موبایلش بود و سخت مشغول..

_ بشین دخترم راحت باش مر با گذاشتم من برم یه سر بزنم بهش پیام..

_ باشه راحت باشین..

مامان جون که رفت برگشتم طرف دانا و گفتم:

_ بد دعوا کردینا!

دستی لای موهاش کشید... سرش رو تکون داد و گفت:

_ آره ولی فکر نمی کردم اینقدر دلگیر باشه من برم از دلش در بیارم..

_ باشه برو..

روی مبل دو نفره کنار فردین نشستم..با طعنه گفتم:

_ علیک سلام حاج آقا..

سرش رو بلند کرد و متعجب بهم نگاه کرد و سریع سرش رو انداخت رو موبایلش و تند تند گفت...:

_سلام..سلام...

دوباره ساکت نشست..سرکی کشیدم روی موبایلش دیدم داره گیم بازی می کنه پسر سه نقطه...

موبایل رو از دستش کشیدم..صدای دادش بلند شد .. با اخم نگاش کردم...

_اون رو بده به من الان گیم آور میشم..بده من می گم..

_بشین سر جات بچه..تو خجالت نمی کشی؟ تو مگه دانشجو این مملکت نیستی بجای این که خدمت کنی داری گیم

بازی می کنی؟؟

با دهن کج و چشمای گرد شده داشت نگام می کرد...وقتی دید ساکت شدم..دهنش رو بست و گفت:

_خب حاج خانوم اگه سخنرانیتون تموم شد اون موبایل منو بده..

_خب راست می گم مگه دروغ می گم..بشین سر درست و مشقت اینا چیه بازی می کنه روی روحیتم تاثیر منفی می

زاره...

گوشیش رو خاموش کرد و روی میز گذاشت..

_خانوم معلم من هم درس رو خوندم هم مشقم رو نوشتم مگه مثل تو بچه تنبلم که یه روز در میون برم دانشگاه!..تازه

پسر به این گلی ماهی آقایی مگه چمه؟!

_چشم نیست که داداش من گوشه گوش..اونم از نوع درازش...

صدای اعتراض بلند شد و با مشت زد به بازوم...که صدای آخم بلند شد..

_ باز چی شده معرکه گرفتی فردین...

مامان جون بود با یه سینی دستش و دانا هم کنارش ایستاده بود..

هنوز بازوم رو می مالیدم.. نامرد بدجور زد.. نگاه دانا روی بازوم ثابت موند.. اومد طرفمون و گوش فردین رو گرفت..

_ پدر سوخته چیکار زن من داری.. مگه بی کس و کاره که زدیش...

_ آخ آخ دایی ول کن اگه فکر می کردم بی کسه الان متوجه شدم صاحب داره اونم از نوع غولش.. آخ دایی ول کن دیگه...

صورتش بد بخت قرمز شده بود.. مامان جون هی می گفت بچم رو ول کن دانا... کیف کردم از کار دانا.. اگه می تونستم

مثل بچه ها دست میزدم می گفتم آفرین دانا جون...!

خندیدم و بلند شدم.. دستم رو گذاشتم رو بازوی دانا و گفتم:

_ ولش کن متوجه شده نباید دیگه از کارا انجام بده...

_ خب اگه جنگ دعواتون تموم شد بیاید چای بخورید تا سرد نشده..

کنار مامان جون نشستم..

_ دستتون درد نکنه چرا زحمت کشیدین..

دانا هم کنارم نشستم و با لبخند چای رو از دست مامانش گرفت... پس خدا رو شکر میونشون بهتر شده بود...

یه کم چایم رو خوردم و گفتم:

_ خوب مامان بابا کجاست خیلی وقته ندیدمش دلم واسش تنگ شده...

مامان جون با گوشه روسریش گوشه چشمش رو پاک کرد و با صدای گرفته گفت:

_ اونم مغازه اس.. چی بگم والا

فردین با صدای بلندی گفت:

_باز شروع شد... من رفتم بابا..

متعجب به رفتنش نگاه کردم این چرا اینجور کرد دیونه اس!

دانا معترضانه مادرش رو صدا زد... ماما جونم سرش پایین بود و هی گوشه چشمش رو پاک می کرد..

_از من توقع بی جا داری چطور می تونم بازم دوریت رو تحمل کنم... دلم خوش بود ازدواج کردی دیگه بر نمی گردی

حالا هنوز هیچی نشده می گی می خوام برم.. تو نمی گی دل من مادر چطور دووم بیاره... دیگه نمی تونم دوریت رو تحمل کنم....

دانا کلافه نفسش رو داد بیرون و گفت:

_مامان تو رو خدا شروع نکن.. نمیرم که بمونم واسه همیشه.. بر می گردم..

_آره بر می گردی اونم بعد مرگ من..

دانا باز متعترضانه اسم مامانش رو صدا زد... نمی دونستم چی بگم دلداری چی بدم وقتی خودم موافق رفتن بودم و دلیلی

واسه مخالفت با رفتن نداشتم

بلند شدم کنار ماما نشستم.. دستش رو تو دستم گرفتم...

_ شما چرا اینقدر خودتون رو ناراحت می کنید؟! باور کنید اگه دانا مجبور نبود که نمی رفتیم..

مامان با صدای گرفته گفت:

_ تو می تونی راضیش کنی باهاش حرف بزنی..

نگاهی به دانا انداختم که کلافه داشت پاهاش رو تکیه میداد..

_ من باهاش حرف زدم.. میگه مجبوره بره.. می خواهید من نرم؟

چشمای دانا گرد شد چشم غره ای بهم رفت... نیشم رو برایش باز کردم.. از خود گذشته بودم
چیکار میشه کرد!.. مامان
اشک چشماش رو پاک کرد..

_ نه دخترم تو باهش حرف بزن که دو تایتون نرید و گرنه چرا جدا تون کنم از هم!

خب این سرش رو می خواست چیکار من داشت!

_ باشه حتما باهش حرف میزنم..

عجب آدم هایی بودیم ما جلو خود دانا داشتیم واسش نقشه می کشیدیم..

دانا با سرش اشاره کرد دنبالش برم..

بلند شدم..

_ من الان میام..

_ راحت باش دخترم..

دنبال دانا رفتم.. وارد اتاق دوره جاهلیتش شدیم... در رو پشت سرش بست با ابروهای بالا رفته
نگام کرد..

_ خب که قراره با من حرف بزنی که منصرف شم...

نیشم رو واسش باز کردم و سرم رو تکون دادم... اونم سرش رو تکون داد و گفت:

_ خوبه حتما انجام بده شک نکن موفق می شی..

خندیدم و گفتم:

_ شک نکن..

روی تختش لم دادم و گفتم:

_ دیدی چه این مادرا پسر دوستن حالا اگه بهشون بگی بدشون میاد....

کنارم نشست...

_آره می بینم نه که مامان تو فوری قبول کرد...

تک خنده ای کردم..

_این بهمن باهش حرف بزنه فوری مخش رو میزنه.. پس ببین پسر دوستن...

همینجور که پاهش از تخت آویزون بود روی تخت دراز کشید...

_بنظرم اینجور نیست... شما دخترا زیاد حسودین... مثلاً اگه من به مامان بگم فردا نیستم میگه چه

بهتر فردا چیزی

درست می کنم که دوست نداری!

_خوب این کجاش بده؟ تازه خیلی هم خوبه!

_واسش مهم نیست بعد تو اینجور مواقع گیر میده آدم عصبی میشه...

با صدای بلند خندیدم...

_خرس گنده می خوای دنبالت راه بیوفته تا خدایی نکرده زمین نخوری!

بازوم رو گرفت و کشید تو بغلش... خندم بند اومد...

_نه دیگه در اون حد نه مثل الان که آدم داغون شه...

نفس عمیقی کشیدم و عطرش رو بلعیدم... با صدای آرومی گفتم:

_خب مامان دیگه!

انگشتاش رو فرو کرد تو موهام...

_آره چیکار میشه کرد!

_اگه منم مخالف بودم بازم تصمیمت تغییر نمی کرد؟

_ما در این مورد حرف زدیم....

_ نه جدی واقعا تصمیمت چی بود؟

دستش تو موهام متوقف شد .. خیره شد تو نگام... تو قیافه اش اثری از شوخی نبود...

_ بین من وقتی که تصمیم قطعی شد بیشترین دلیلش تو بودی.. واسه پیشرفت تو من این تصمیم رو گرفتم.. من خودم

می تونستم برم تو یکی و دو ماه کارم رو انجام بدم پیام تو واسم مهم بودی و اگه مخالف باشی می تونیم نرییم

خودت مختاری... فقط من در سال چند ماه کنارت نیستم دیگه تصمیم با خودته...

اخمام رفت تو هم... با مشت زد رو سینش...

_ داری بدجنس بازی در میاری...

منو به خودش فشرد.. نرم خندید.. نفس های گرمش به گوشم می خورد... تنم گرم شد.. صورتم روی سینش مخفی

کردم...

_ من بدجنسم؟ دارم راهکار جلو پات میزارم...

نفس های بریدش باعث میشد قلقلکم بیاد... سرم رو به طرف شونم خم کردم و ریز خندیدم..

کنار گوشم رو بوسید تپش قلبم بیشتر شد..

_ قلقلکی!

بین خندم گفتم:

_ اگه منم پیام جلو گوش تو ریز حرف بزنم قلقلکت میاد...

_ اینجور نیست...

اخمی بین ابروم نشست... خیره شدم تو نگاش و گفتم:

_ خیلی هم اینجوره...

ابروهانش رو انداخت بالا و گفت:

_ امتحان کن...

به طرفش خم شدم و آروم کنار گوشش گفتم:

_ بین اگه منم حرف بزنی تو قلقلکت میاد...

جدی گفتم:

_ اصلا قلقلکم نمیاد...

متعجب دستم رو تکیه سینه اش دادم تا بتونم صورتش رو ببینم

پسره سه نقطه بد جنس تخس حتی لبخند تمسخر آمیزم رو لبش نبود...

_ قبول نیست یه بار دیگه امتحان می کنم مگه میشه قلقلکت نیاد!!

سرم رو بیشتر به گوشش نزدیک کردم... کلمه به کلمه گفتم:

_ مگه.. میشه.. تو.. قلقلکت.. نیاد!

آروم چونم رو گاز گرفتم..

_ من قلقلکم نمیاد دختره تخس...

چونه ام خیس شد... چونم رو به صورتش کشیدم تا خیزی بره....

_ مگه میشه امکان نداره...

چونم رو بوسید...

_ حالا که شده...

تپش قلبم رو بیخیال شدم.... دوست داشتم گوشاش رو گاز بگیرم تا کنده بشه... لجباز...

دستم رو از روی سینهش برداشتم... باعث شد تعادل رو از دست بدم بیوفتم روش... باعث شد

لبام قرار بگیره روی

گوشش.. ابرو هام پرید بالا... چه زود خدا صدام رو شنید...

_ آخ این دستت رو بردار سینم سو راح شد...

بی توجه به دانا.. دهنم رو باز کردم و لاله گوشش رو گاز گرفتم... صدای آخش بلند شد... گفتم:

_ اگه خندت در نمیاد گریت که در میاد...

یه دفعه ای در اتاق باز شد... سرم با بهت به طرف در چرخیدم... خواهر دانا بود... با شیطنت نگامون می کرد..

_ اوه ببخشید نمی دونستم شما اینجاید..

سرش رو انداخت پایین و رفت بیرون...

با چشمای گرد شده به دانا نگاه کردم... دانا هم دست کمی از من نداشت... تازه متوجه موقعیتم شدم... من کامل روی

دانا اونم در چه وضعیتی... چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا یه کم حالم بیاد سر جاش... عرق سردی پشتم

نشسته بود... مطمئن بودم سرخ سرخ شدم.. آروم بلند شدم و لعنتی زیر لب گفتم...

_ چرا؟!!

بلند شد و کنارم نشست.. موهام رو از کنار چشمام کنار زدم... با قیافه زار گفتم:

_ یعنی چی همینجوری سرش رو انداخت اومد داخل؟ معلوم نیست تو مغزش چیا می گذره!

_ هی هی درست حرف بزن..

به طرفش براق شدم..

_ هی هی تو کلات مگه دروغ می گم!

چشماش رو گرد کرد و ابرو هاش رو انداخت بالا..

_ می خواد به چی فکر کنه؟ مگه چیکار می کردیم ما؟! فقط ذهنش یه جا بره ... خوب بیا اونم حرص خوردن تو الکی

نباشه واقعیت پیدا کنه...

متعجب بهش زل زده بودم که فاصله بینمون رو طی کرد... خود به خود چشمام بسته شد... پسره فرصت طلب...

دستام دور گردنش محکم تر شد... دستش رو دور کمرم حلقه کرد و پشتم به خوشخواب تخت رسید...

سرش رو کنار کشید و کنار گوشم رو بوسید... زمزمه کرد:

_حالا می خوام حرص بخور..

نفس عمیقی کشیدم بدون اینکه چشمام رو باز کنم زیر لب گفتم:

_بدجنس...

صدای خنده اش رو می شنیدم.. خودش رو کشید کنار... نمیشد از حس و خوبش گذشت...

بلند شدم از روی زمین کش موهام رو برداشتم.. بسمت آینه رفتم... برس رو برداشتم کشیدم رو موهام تا صاف بشه...

_اون از خواهر عزیزت که با چه صحنه ایی رو به رو شد اونم از مامان یه ساعته اومدیم تو اتاق حالا پیش خودش چی

فکر می کنه!؟

از تو آینه بهش نگاه کردم بلند شد اومد پشت سرم و ایساد.. به خودش تو آینه خیره شد.. دستی به موهاش کشید..

_به چیزای خوب خوب می گه رفته تو اتاق تا پسر رو راضی کنه به به چه عروسی خوبی وقتی قیافه دنیا رو هم ببینه

دیگه مطمئن میشه یه خبرایی هست دیگه دلش قرص قرصه که من منصرف میشم چون معمولاً این جور روشا رو مردا

خیلی خوب جواب میده...

دندونام رو روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم.. پسر سه نقطه .. شیطنتش گل کرده حالا هی می خواد منو جلو مردم

سرخ و سفید کنه...

با حرص شال رو روی سرم کشیدم و از اتاق اومدم بیرون هنوز صدای خنده اش رو می شنیدم..

صدای مامان جون و خواهر شوهر عزیز هم از داخل آشپزخونه می یومد.. کنار در ورودی وایسادم داشتن ناهار درست می

کردن..

_کمک نمی خواید؟

برگشتن طرفم ..مامان لبخندی زد و گفت:

_ نه دخترم برو بشین.. بیا این بشقاب میوه هم با خودت ببر تا بیکار نباشی..

بشقاب رو ازش گرفتم و زیر لب ممنونی گفتم... بسمت پذیرایی رفتم رو مبل نشستم یکی از عسلی ها رو کشیدم طرف

خودم بشقاب رو گذاشتم روی عسلی.. خیار رو برداشتم شروع کردم به پوست گرفتن...

_ بد نگذره!

نیم نگاهی بهش انداختم..

_اکه بعضیا بزارن نمی گذره...

کنارم نشست..

_خب خدا رو شکر ما که بخیل نیستیم..

_بخیل نیستی ولی حسودی حسود...

دستش رو گذاشت زیر چونش و متفکرانه گفت:

_هوم حسود! من کی حسودی کردم؟!

تیکه ای از خیار رو گذاشتم تو دهنم و به این فکر کردم کی حسودی کرده!

_ الان یادم نمیداد ولی مطمئنم حسودی..

عجیبی زیر لب گفت..

_ عجب نداره من مطمئنم..

_ باشه باش..

_ بهت ثابت می کنم..

همینجور ریلکس گفت:

_ باشه..

دوست داشتم یه زهر ماری نثارش کنم آدم رو مسخره می کنه با این باشه گفتنش..

صدای زنگ موبایلش بلند شد... گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و جواب داد...

_ جانم؟

چشمام گرد شد... کی بود! نامرد بین چطور می گه جانم!

_ آره اینجاست باشه بهش میدم...

تلفن رو بستم گرفت... با ابرو بالا رفته بهش نگاه کردم با سر پرسیدم کیه؟! با سر به گوشه

اشاره کرد..

گوشی رو برداشتم گذاشتم رو گوشم..

_ بله؟

_ الو سلام..

حمید بود!

_ ببخش مزاحم شدم..

_ خواهش مشکلی نیست..

_ به خواهشی ازت داشتم..

_ بفرما؟

تیکه ای از خیار گذاشتم تو دهنم...دانا بشقاب رو از جلوم برداشت گذاشت رو پاش و شروع کرد به خوردن..

_ چند وقته مینا خیلی غذا می خوره چاقم شده..غذا خوردنش عادی نیست..من نگرانشم... که خدایی نکرده مشکلی

واسش پیش اومده... بهش می گم بریم دکتر دعوا راه می ندازه قهر میکنه...باهاش حرف میزنی؟...

هنوز نگام به بشقاب بود می شد گفت نصف حرفایی که حمید زد نفهمدم...واسه اینکه میوه هام از دستم نره تند تند گفتم:

_ یا تو خسیس شدی نمی تونی ببینی زنت چیزی می خوره..یا کار دست خودتون دادین خودتون رو بدبخت

کردین..ببرش یه آزمایش بارداری بده...

با صدای تحلیل رفته گفت:

_ باشه ممنون..خداحافظ

_ بسلامت..

گوشی رو قطع کردم..و بشقاب رو از روی پای دانا برداشتم...

_ یعنی چی خودت که پذیرایی نمی کنی کسی که چیزی هم آورده ترور میکنی...

دانا با صدای بلند خندید..

_ اونا چی بود به اون بدبخت گفتی سخته نکرده باشه باید خدا رو شکر کنی..

اول متعجب بهش نگاه کردم....بعد تازه یادم اومد چه زری زدم..با دست محکم زدم روی دهنم...

_وای من خجالت نکشیدم اونا رو گفتم..

دانا دوباره خندید..

_اگه اون آزمایشت درست باشه حتما حمید ذوق مرگ میشه..

سیب رو قاچ کردم.. حمید بچه دوست داشت مینا نه واسه همین چند سال بود بچه دار نشده بودن...البته تمام مردا عشق

بچه بودن..

_چی می دونم بابا زن داداشم وقتی باردار بود خیلی می خورد منم یه چیزی گفتم ولی احتمالش زیاده...

تیکه ای دیگه سیب خوردم...

_نکنه تو هم آزمایش لازم شدی..

متعجب نگاش کردم..با بدجنسی به بشقاب پر میوه اشاره کرد..

تیکه ای دیگه سیب تو دهنم گذاشتم و با دهن پر گفتم:

_برو بابا مگه از رو هوا هم میشه!

دانا با صدای بلند خندید در حدی که خونه لرزید!..تازه متوجه سوتیم شدم...لبم رو گاز

گرفت...خاک تو سر بی حیات

کنن بانو....

_خاک تو سر بی حیات کنن..اینا چی بود که به حمید گفتمی؟

_مگه دورغ گفتم می دونی اگه دیر متوجه می شدین ممکن بود چه بالایی سر اون بچه زبون بسته

بیاد خاله قربونش..

_ خبه خبه ببین نیومده چه قربونش میره..

_ بساطت رو جمع کن حسود خانوم دیگه دوره تو سر اومد.. حتما باباشم داره خودش رو واسش می کشه....

با صدای تحلیل رفته گفت:

_ آره.. تو همین چند ساعتش نصف اتاق رو پر وسیله بچه کرده..

_ آخ خاله قربونش نیومده معلومه چقدر شیرینه..

صدای گریه اش بلند شد... با بهت گفتم:

_ اتفاقی افتاده؟!!

_ من آمادگیش رو ندارم... من این بچه رو نمی خوام می دونم باعث دوری من و حمید میشه...

از حرفاش دهنم نیمه باز موند... بعد تموم شدن حرفش بهش توپیدم.

_ جمع کن زن گنده... خجالت نمی کشی! مگه دختر بیست ساله ای که اینجور داری گریه زاری می کنی سه سالته پس

دیگه می خواستی کی بچه پس بندازی؟! خاک تو سرت دیگه بچه دار نمیشدی اگه می شدی ناقص می شد... برو خودت

جمع کن زنای هم سن تو ده تا بچه دارن.. دیگه هم این ضایع بازی ها به تو نیومده.....

صداش رو صاف کرد... آب دماغش رو پر سر رو صدا بالا کشید..

_ یعنی اینقدر ضایع بازی بود؟!!

پاهام روی هم انداختم..

_ آره ... واسه ناز اومدن جلو حمید یه کم طبیعی تر باش...

_ باشه سعی خودم رو می کنم..

_ پس موفق باشی..

_ ممنون ... ولی حیف شد دیگه نمی تونم تو خریدای عروسید همراهیت کنم...

_ خودت رو ناراحت نکن دانا بیکاره همرام میاد...

_ خب پس خدا رو شکر کن ... من دیگه میرم فعلا کار نداری؟؟....

_ نه بسلامت..

گوشی رو قطع کردم و انداختم روی میز... مامان بطرفم اومد..

_ این چه طرز حرف زدنه با یه زن حامله است به جای قوت قلبته؟! داری سرش جیغ جیغ می کنی؟!

دستم رو تو هوا تکون دادم...

_ بابا بیخیال این خودش یه پا فیلمه....

لگدی زد به پام آخم در اومد...

_ حالا هر چی... بلند شو بیینم آماده شو الان اون پسره بد بخت میاد تا یه ساعت علاف نشه...

پام رو تو دستم گرفتم... همینجور که میمالیدم گفتم:

_ باشه بابا اون پسره کجا بد بخته اون با داشتن من خیلی هم خوشبخته حالا چرا خشن میشی مادر من!

_ تو بگی آره .. آخه زور بالای سرت نباشه کار نمی کنی.... بلند شو دیگه..

بلند شدم دستم رو به علامت تسلیم بالا بردم...

_ باشه باشه چرا داد میزنی؟

به در اتاقم اشاره کرد...

_ زود باش یه ساعت بزک بوزک نکنی واسه منا جلدی آماده شو...

سرم رو مظلوم تکون دادم و از کنارش رد شدم....

صدای غر غرش رو می شنیدم...

_دختره گنده...سی سالشه دو روز دیگه عروسیشه هنوز مثل بچه ها رفتار می کنه! من می دونم دو روز نشده پیش

میارن....

ایشی زیر لب گفتم.... این مامان ما هم خود درگیری داره خب که می خواست طلاقم رو بگیره حالا بین سنگ این

دامادش رو به سینه میزنه!

*****^

دیگه تمومه؟

دانا همینجور که سرش روی پرونده تو دستش بود گفت:

_آره..

_خب پس من میرم با بچه ها خداحافظی کنم..

نیم نگاهی بهم انداخت..عینک روی چشماش قیافش رو جذابتر می کرد..

_فکر کنم کلاس داشته باشن..

نگاهی به ساعت انداختم..

_آخرای کلاسشونه...

_باشه..

_پس من میرم..تو نیایی؟!!

به پرونده تو دستش اشاره کرد...

_چرا اینو تحویل میدم و میام..

_باشه پس من رفتم..

سرش رو تکون داد..کیفم رو روی دوشم انداختم و ازش دور شدم...امروز اومده بودیم واسه

انصراف و برداشتن

مدارکم...

دوست داشتیم واسه آخرین بار بچه ها رو ببینم...

پشت در کلاس وایسادم.. صدای استاد پدرام میومد... دستی به مقنم کشیدم.. و با پشت انگشتم
به در ضربه زدم... طولی
نکشید که استاد گفت:

_بفرمایید...

در رو باز کردم ..رو به اون همه چشم لبخندی زدم و با خونسردی گفتم:

_ببخشید استاد مزاحم شدم ... فکر کردم ساعت کلاسیتون تمومه گفتم پیام با بچه ها خدا حافظی
کنم...

استاد لبخندی زد و کتاب تو دستش رو گذاشت تو کیفش..

_کلاس من تمومه می تونید راحت باشید..

سرم رو تکون دادم...

_ممنون استاد..

وارد کلاس شدم استادم از کنارم رد شد و رفت..

بعد از بیرون رفتن استاد تمام بچه ها دورم جمع شدن..

_وای بانو جون شنیدم می خوای بری درسته؟

_آره چند هفته دیگه...

بچه ها همه شروع کردن به اظهار ناراحتی .. به طرف گروه دخترا رفتم با تک تکشون دست دادم...

_خوب دیگه خوبی یا بدی دیدید حلالم کنید..

به آخرین دختر که رسیدیم که گفت:

_بانو جون استاد توانا هم اومدن...

نگام به طرف در کشید ..دانا دست به سینه به در کلاس تکیه داده بود و داشت نگام می کرد...لبخند شیطانی زدم و

نگام رو ازش گرفتم..

اولین پسر فردین بود...باهاش دستم دادم.. فردین قیافه دوست داشتنی داشت که همیشه شیطنت از سر روش می

بارید ...

یکی از ابرو هام رو بالا دادم...

_خب تو باید از من حلالیت بطلبی نه من از تو...

_آره تو بگی!

دستم رو بیرون کشیدم از دستش..

_آره پس چی اینقدر بلا سرم آوردی که فراموش کردم..

چشمات رو ریز کرد و با صدای آرومی گفت:

_ما که بهم میرسیم..

سرم رو به گوشش نزدیک کردم..

_نه ...من به دایت رسیدم دیگه به تو نمیرسم..

نفسش رو پر صدا داد بیرون..

_بعد همو می بینیم...

ازش فاصله گرفتم..

_حتما..

دستم رو بطرف پسر بعدی دارز کردم..

از خباثت لبخندی رو لبم نشست...دستش رو فشردم و آرزو موفقیت کردم...پسر از همه جا بیخبر
تشکر کرد...بطرف

بعدی رفتم صدای تند قدم ها رو می شنیدم..

هنوز دستم رو دراز نکرده بودم که دستی محکم دستم رو گرفت...لبخندم پر رنگتر شد... صدایش
رو کنار گوشم

شنیدم...

_بهتر نیست بریم خیلی دیر شده...

سرم رو تکون دادم و رو به بقیه بچه ها گفتم..

_بچه ها یه کار مهم پیش اومده باید برم ولی تمام سعیم رو می کنم یه بار دیگه بهتون سر
بزنم...تو این چند ماه خیلی

بههم خیلی خوش گذشت بهترین روزام بود.. تمام سعیم رو می کنم این دیگه آخرین دیدارمون
نباشه...پس تا بعد به امید

دیدار دیگه خداحافظ...

بچه ها خداحافظی کردن و آرزو دیدار دیگر...

از کلاس بیرون اومدیم...بغض راه گلوم رو گرفت... این چند ماه واقعا عالی بود..شیطنتاش ..خنده
هاش..ترساش

..سوتیاش...مگه میشد همینجور از کنارش گذشت...

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو قورت بدم..دیگه زیادی ضایع بود آبغوره بگیرم...

دوشا دوش دانا بسمت پارکینگ می رفتیم..

_خب قراره کجا بریم؟

من که نمی دونستم از هیچ کدوم از برنامه های خرید خبر ندارم... بعد تز می یومد که دیرمون شده..

_ به خرید خورده ریزه داریم چمدونم لباس و از اینجور چیزا..

وارد پارکینگ شدیم.. نگام افتاد به استاد پدارام.. باز رگ خباثتم منو گرفت.. نیم نگاهی به دانا انداختم متوجه استاد

نشدم.. اون پدارم تو هپروت بود داشت با قفل ماشینش ور می رفت.. با صدای بلند گفتم:

_ استاد خسته نباشید کلاستون تموم شده...!

استاد برگشت طرفمون دانا هم تازه متوجه حضورش شد..

_ بله داشتم می رفتم.. شما هم مثل اینکه خداحافظیتون تموم شده..

لبخندی زدم..

_ بله استاد شما هم اگه خوبی و بدی از ما دیدی حلال کنید..

قدمی برداشتم که دانا سفت دستم رو چسپید... با شیطنت خندیدم بچم چشمش ترسیده بود که بپریم بغل استاد نمی

دونست برای گرفتن سوتی از خودش این حرکت رو کرده بودم..

_ ما که بدی از شما ندیدم..

زیر لب گفتم: آره جون عمه ات اونم از من..

_ خب دیگه مزاحم نمیشم فعلا خداحافظ...

دانا هم خداحافظی کرد و سوار ماشین شدیم..

بعد از بیرون اومدن از پارکینگ دانشگاه با صدای بلند زدم زیر خنده...

دانا متعجب گفت:

_ چته! جنی شدی!؟

دستم رو جلو دهنم گرفتم بین خندم گفتم:

_وای یاد حرف دیروزت میوفتم خندم میگیره...

متعجب گفتم:

کدوم حرف؟!

_همون که می گفتم حسود نیستی..

خودش رو جمع جور کرد و صاف تو جاش نشست... فکر کنم منظور حرفم رو گرفت ولی با اعتماد بنفس گفتم:

_هنوزم می گم نیستم..

پشت چشمی نازک کردم...

_آره جون خودت چند دقیقه پیش من بودم دست منو سفت چسپیده بود!

دستش رو دور فرمون مشت کرد...

این اسمش غیرته..چه معنی میده تو به هر کسو نا کس دست بدی؟!

صداش یه کم بلا رفت و اخم بین ابروش نشست..

ابرو هام رفت بالا...

_اولا من با هر کس و ناکس دست نمی دم تازه هم چطور ما اگه همچین رفتاری انجام بدیم

میشیم حسود نوبت مردا

که میرسه می زنن پای غیرت مردونشون!

_چون بهش می گن غیرت نه حسادت..

دست به سینه نشستم..

_من که قبول ندارم دو تاش یکیه با دو تا اسم..

میشه بس کنی؟

به طرفش چرخیدم کلافه به جاده نگاه می کرد... با هیجان گفتم:

_ کم آوردی.

_ نخیر کم نیاوردم ولی حوصله بحث رو هم ندارم...

_ قبول کن حسادت کردی...

_ نکردم من بی غیرت نیستم..

تخس گفتم:

_ حسادت..

_ غیرت..

_ حسادت..

محکم زد به فرمون و با صدای بلندی گفت:

_ بس کن امروز خیلی رفتی رو عصاب..

_ تو حق نداری سر من داد بزنی..

انگشت شصتش رو کنار دماغش برد..

_ هیش.. بانو ساکت..

با قهر نگاه رو ازش گرفتم... حالت رو می گیرم پسره خر...

_ نظرت درباره این چیه؟

به پالتو توی ویتترین نگاه کردم.. لبام رو جمع کرد و به یک طرف کج کردم...

_ هوم بد نیست..

دانا نفسش رو پر سر رو صدا داد بیرون..

_ خب دیگه دیر وقته بریم خونه..

اخمی کردم..

_من هنوز خیلی از خریدام مونده!

نگاهش رو کلافه گرفت.. انگشتاش بین انگشتام محکمتر شد و دنبال خودش کشید..

_فردا با دنیا بیا...

غر زدم..

_من فردا کار دارم..وقت ندارم..

از لای دندان های جفت شدش گفت:

_غر نزن..مگه من نمی دونم به خاطر اینکه حرص منو در بیاری چند ساعته داری منو دور خودت

می چرخونی..

لبام رو تو دهنم کشیدم تا لبخندم پنهان بشه.. خوشم می یومد هیچکدوم از کارام ازش مخفی

نمی موند....

_غر نمی زنم من باید امروز خریدام رو تموم کنم..

قفل ماشین رو باز کرد...

_یه بار بهت گفتم امروز حوصله ندارم...

سوار ماشین شدیم.. برگشتم طرفش..

_میشه بگی کی حوصله داری؟

دنده رو عوض کرد و زیر لب گفت:

_خیلی بچه ایی....

عصبی گفتم:

_تو هم خیلی رو اعصابی با اون اخلاق گندت.. تعادلم نداری..آدم پشیمون میشه از تصمیمش.

نگاه خشمگینی بهم انداخت که باعث شد خود به خود دهنم بسته شه و مظلوم تو جام بشینم..

_ تو این اخلاق منو دیده بودی..

بد رفته بود رو اعصابم ..می خواستم حرصش بدم حالا اون داشت حرصم میداد...دوست داشتم سرش رو محکم بکوم به

فرمون تا دلم خنک بشه با اون اخم خاکبرسریش..

_ تو هم می دونستی اخلاق من چجوریه..

سرم رو برگردونم و به بیرون خیره شدم...صدای بیرون دادن نفسم رو شنیدم..

_ میایی خونه ما یا خونه خودتون؟

اسم خونشون رو آورد یه لحظه اون صحنه های خاکبر سری دیروز جلو چشمم رد شد...سرم رو تکون دادم.. سریع

گفتم:

_ میرم خونه..

تا برسیم جلو در خونه چیزی نگفت..

در ماشین رو باز کردم ..خداحافظی زیر لب گفتم و پیاده شدم.. هوف خدا خودش بخیر بگذرونه این گیسو گیس

کشی..

کلیدم رو از کیفم در آوردم و انداختم تو قفل در...در رو باز کردم که با صدای دانا متعجب برگشتم طرفش...

سرش رو از داخل پنجره ماشین بیرون آورده بود..

_ بیا بریم مامانت اینا خونه مونن امشب واسه شام دعوتین..

ابرو هام رفت بالا...پس چرا خبری نداده بودن!

_ خب پس صبر کن برم آماده شم..

_برو وسایلت رو بردار بریم خونه خودمون منم باید آماده شم...
سرم رو تکون دادم و با نیش باز رفتم داخل خونه...با شنیدن کلمه خونمون ذوقی تو دلم نشست...
چقدر این جمع بستن
ها رو دوست داشتم...
_گاهی به دور تا دور خونه انداختم...با صدای دانا بطرفش چرخیدم...
_می خوام دوش بگیری؟
دستی لای موهام کشیدم یه کم چرب بود..سرم رو تکون دادم و گفتم:
_آره..
به اتاق اشاره کرد..
_تو برو تو اتاق من از حموم تو سالن استفاده می کنم..
ساکم رو از روی زمین برداشتم و بسمت اتاق رفتم...
اتاق خودش که قرار بود تا چند وقت دیگه بشه اتاقمون... که فقط یک شب درش اقامت داشته
باشیم واسه همین
تغییرش نمی دادیم...همون تخت یک نفره نیمی با میز تحریر با آینه...
حوله رو از داخل ساک برداشتم..بسمت در چوبی دیگه گوشه اتاق رفتم...
بعد از گرفتن یه دوش کوتاه حوله رو دورم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم...
حوله کوچیک کنار ساکم برداشتم تا آب موهام رو بگیرم...کرم مرطوب کننده هم برداشتم و روی
تخت نشستم شروع
کردم دست پام رو کرم مالیدن...تو حس حال خودم بودم که با صدای در از جام پریدم...
از ترس قلبم تند تند میزد..دانا متعجب یک قدم اومد داخل..منم خود به خود یک قدم رفتم
عقب..با حرکت من یکی از

ابروهاش رفت بالا و لباس کج شد...

آب دهنم رو پر سرو صدا قورت دادم.. پسره سه نقطه فقط یه حوله دور کمرش بود...

یک قدم دیگه اومد جلو یک قدم عقب.. پوزخندش پر رنگتر شد... انگار از موقعیت داخلش هستیم حال می کرد..

یه قدم اومد جلو یه قدم دیگه رفتم عقب که پشتم خورد به کمد... تو دلم به بد شانسی خودم لعنت فرستادم..

یه قدم فاصلمون رو طی کرد.. دیگه کارم تموم بود... الفاتحه ام رو خوندم..

صورتش دقیقا رو به روی صورتم بود... خیره شدم تو چشماش.. چشماش برق میزد.. پوزخندش شده بود لبخند..

تپش قلبم هزار برابر شده بود... زبونم بند اومده بود... اصلا انگار از ترس تمام بدنم لمس شده بود..

صورتش نزدیکتر شد چشمام رو بستم تا چیزی نبینم... منم خودم از شیطنت خوشم میومد اعتراف می کردم ولی بیشتر

نه.... دوست داشتم زار بزوم...

با صدای باز و بسته شدن در کمد چشمام رو باز کردم....

دانا رو به روم وایساده بود با یک دست لباس... با شیطنت داشت نگاه می کرد دوست داشتم آب بشم برم تو زمین... با

این افکار پلیدم....

پشتش رو کرد بهم و از اتاق رفت بیرون....

از بی حالی وا رفتم.... دستی بین موهام بردم و کشیدم.... دوست داشتم دهنم رو باز کنم با تمام توانم جیغ بکشم... آخه در

چه حد ضایع شدن... پسر بد جنس بین چه حالی کرد از موقعیت... خوب به ریش نداشتم
خندید..

محکم پام رو کوبیدم رو زمین و با حرص گفتم لعنتی...

باحرص حولم رو از روی سرم برداشتم و لباسم رو پوشیدم.. زدم رو دنده بیخیالی... که مثلا هیچ
اتفاقی نیوفتاده..

بابا نامزدمه چند روزه دیگه هم میشه شوهر.. آخه جلو دانا ضایع نشم جلو کی ضایع بشم..

جلو آینه ایستادم و به قیافه زارم نگاه کردم.. آخ چه دلیل قانع کننده ای.. رژ رو با حرص رو لبام
کشیدم.. نمیری با این

کارات..

صدای دانا اومد که گفت:

_بانو کجا موندی بیا کارت دارم..

بی حوصله بقیه وسایلام رو جمع کردم.. همین رژ کافی بود دیگه حوصله بیشتر مالیدن رو نداشتم...

زیپ ساکم رو بستم چندتا نفس عمیق کشیدم تا قیافه ام عادی باشه.. مثلا هیچ اتفاقی
نیوفتاده.. یه کم به خودمم دلداری

دادم بابا دانا بدتر از اینا از تو دیده... ولی بازم قیافم وا رفته بود...

از اتاق اومدم بیرون... روی کاناپه رو به روی تلوزیون نشسته بود..

سرش رو بر گردوند.. متوجه حضورم شد... کاناپه کنارش اشاره کرد..

_بیا بشین..

کنارش رو کناپه دو نفره نشستم...

دانا دست به سینه به پشت کناپه تکیه داد... سرم رو انداختم پایین تا صورتم در تیر راس نگاش
نباشه..

_خوب نمی خوام دلیل کارای امروزت رو توضیح بدی؟

سرم رو بلند کردم و متعجب بهش نگاه کردم..منظورت کدوم بود؟!

_کدوم کار؟

دستی به صورتش کشید...

_هم دانشگاه هم خرید؟!

حالا چی می گفتم...می گفتم واسه لچ و لجبازی..نگام رو به در دیوار دوختم یعنی من منظورت رو نمی گیرم..

تکیه اش رو گرفت و به جلو خم شد..

_خب؟

لجم گرفت چرا من توضیح بدم مگه اون امروز کارش درست بود؟!اخمام رفت تو هم..

_اصلا تو چرا امروز عصبی هستی؟

_صبحم بهت گفتم عصبیم چون هیچ کدوم از کارا درست در نیامد...چند روز دیگه مراسم ما هنوز هیچ کاری رو

نکردیم..تو هم که بیخیال واست مهم نیست..منم می گم عصبیم رفته واسه اینکه حرص منو در بیاره با تک تک پسرای

دانشگاه دست میده...من می گم عصبیم تو منو توی بازارای شهر می چرخونی...

چرا نمی خوای یه کم موقعیت رو درک کنی؟ چرا نمی خوای از اون حال هوای گذشته و بیخیالیت بیایی بیرون؟

صداش آروم بود بدون هیچ عصبانیتی..از حرفش خجالت می کشیدم.. خودم می دونستم بیشتر اوقات بی منطق میشم..

_بانو یه کم موقعیت رو درک کن..نه من بچه ام نه تو که بخوایم لچ هم دیگرو در بیاریم..من ازدواج کردم که محیط

خونم آروم باشه نه همه اش جنگ دعوا... تو هم فکر نکنم از این آشوب ها خوشت بیاد..اگه
همینطور ادامه بدیم نمی

تونیم زندگیمون رو حفظ کنیم..باید کنار هم باشیم نه خلاف هم..پشت هم باشیم تکیه گاه هم...من
واقعا نمی تونم اینجور

ادامه بدم..نه می گم اخلاقت رو عوض کن نه..ولی درک کن موقعیت رو..

اخمام رفت تو هم چرا همه اش من..دهنم رو باز کردم که چیزی بگم که دستش رو به علامت
سکوت بالا آورد..

_می دونم می خوای چی بگی..منم بد بودم..اخلاقم بد..باهات خوب رفتار نکردم..من معذرت می
خوام..بیا از این به

بعد خوب شروع کنیم..

احساس می کردم داره با یه دختره بیست ساله حرف میزنه...نمی دونستم باید خجالت بکشم یا
حرفش رو تایید کنم..

دستم رو تو دستش گرفت و بهم نزدیکتر شد..

_بین بانو من تازه دارم معنی دوست داشتن رو می فهمم نمی خوام این رابطه خراب بشه..

با شنیدن حرفش سرم رفت تو یقم..گونه هام سرخ شد..اولین بار یود اینجور بی پروا حرف
میزد..انگار واقعا شده بودم یه

دختر نوجون..

دستم رو فشار داد باعث شد سرم رو بالا بیارم...

نگاش تو نگام افتاد..چشماسش برق خاصی میزد..فکر کنم با برق نگاه من هم لبخند شیرینی رو
لبش نشست یه جور

اطمینان:..

_بیا از همین الان شروع کنیم باشه؟

سرم رو آروم تکون دادم و دستش رو فشردم...

_ خاک تو سرت فقط نشستی بربر نگاش کردی؟!_

_ نخیرم لبخندم زدم.._

_ دستت در نکنه زحمت کشیدی.._

_ ماشین رو پارک کردم و دستی رو کشیدم.._

_ خب چیکار می کردم می پریدم بوسش می کردم.._

مینا شاکی گفت:

_ آره پس چی ابراز احساسات کرده تو هم مثل احمقا بلا نسبت احمقا فقط نگاش کردی؟!_

_ کمر بندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.._

_ ابراز احساسات کجا بود اون گفت تازه داره دوست داشتن رو یاد می گیره..._

؟! خب همون... این ابراز احساسات نیست...

_ خاک تو سر من دارم با کی حرف میزنم.. بنظرم من یه نوع اعلام حضور بود... با این سنت یه ابراز

علاقه نمی دونه

چیه... من رسیدم تو هم یه کم با خودت خلوت کن بشین تجزیه و تحلیل کن بین ابراز علاقه چیه

..

_ گمشو تو هم لیاقت نداری که... فعلا بای.._

_ بسلامت.._

_ گوشی رو قطع کردم و دکمه آیفون رو زدم..._

_ فردین_ کیه؟!_

با حرص زل زدم تو دوربین آیفون دوست داشتم بگم کوری نمی بینی....بین دندون های قفل شدم
گفتم:

_باز کن..

در با صدای تیکی باز شد...در رو هل دادم وارد خونه شدم..قدم هام رو تند کردم بسمت آسانسور
..سوار شدم دکمه

طبقه مورد نظر رو زدم..با پخش شدن صدای زن از آسانسور اومدم بیرون..
دنیا جون جلو در وایساده بود...

لبخندی زدم..دستاش رو باز کرد تو بغلش فرو رفتم..

_خوش اومدی گلم..

_ممنون...

وارد خونه شدم..

_خب کی بریم؟

اشاره کرد به مبلائی تو پذیرایی و گفت:

_حالا تو بشین..

متعجب نشستم دنیا هم رفت تو آشپزخونه اپن خونه که به پذیرایی دید نداشت..

قرار بود امروز با دنیا بریم بقیه خریدام رو انجام بدم...نمی دونم چرا هنوز آماده نبود!

شونه هام رو انداختم بالا حتما زود آماده میشه..یا من زود اومدم!

_به زن دایی عزیز صبح بخیر از این طرفا؟!!

برگشتم طرفش چشمام رو ریز کردم و تشر زدم..

_مگه مرض داری بچه یه ساعته منو پشت در نگه داشتی?!!

کنارم نشست..

_من که نبودم..

_آره جون عمه ات..

دنیا با خنده کنارمون نشست..

_منم تعجب کردم چرا می پرسه کیه..

فردین با اعتراض اسم مامانش رو صدا زد... مامانشم هم فقط خندید... مگه من دراز گوشم که
صداش رو تشخیص

ندم؟! فکر می کنه همه مثل خودشم..

لیوان چایی رو از داخل سینی برداشتم و نگاهی به ساعت انداختم.. آگه همینجور می نشستم دیر
میشد.. خواهر شوهر

عزیزم همینجور پا رو پا انداخته بود و داشت چای نوش جان می کرد..

_دنیا جون زودتر نمیریم که زودتر کارمون تموم بشه؟

لبخندی زد و گفت:

_چه عجله ای داری عزیزم مگه می خوای بری چی بخری؟

_خب می خوام برم چند دست مانتو و پالتو بگیرم و از اینجور چیزا!

فردین زودتر از مامانش گفت:

_من میرم تو اتاق..

_مگه تو کلاس نداری؟

_عصر..

فردین که رفت تو اتاقش دوباره نگاه کشید طرف دنیا... یه کم چایش رو خورد و گفت:

_بین عزیزم نیازی نیست زیاد لباس بگیری که نتونی ببری تو فردای روز عروسیت میری دو

دست لباس بردار واسه

دو روزت بعدش برو بازار واسه خودت خرید کن چه احتیاجیه از اینجا کول کنی ببری..الان به فکر وسایل عروسیت

باش من یه جا سراغ دارم واسه لباس عروس و کت شلوار قرار شده بعد نهار بریم حالا دانا هم بیاد..واسه جایگاه و

آرایشگاه چیکار کردی...

هوم فکر بدی هم نبود..

_قرار شده مینا رزرو کنه آخه واسه عروسی خودش خیلی خوب شده بود اون خیلی تو ریزه کاری دقت می کنه گفتم

انجامش بده..

سرش تکون داد و گفت:

_خب خوبه..فکر کنم دیگه کاری نمی مونه..

متفکر به لیوان چایش زل زد و یک دفعه ای گفت:

_به فکر برنامه تو مراسم هستی..

گنگ بهش نگاه کردم برنامه؟!!

_مثلا رقص دو نفره؟

با بهت بهش نگاه کردم منظورش چی بود مگه آدم تو مراسم خودش نمی رقصید...

دنیا خندید و گفت:

_منظورم یه رقص خاصه مثلا هماهنگ برقصید...

وا این دیگه چه مدلشه بابا ما از این لوس بازیای بهمون نیومده...لبخندی زدم و گفتم:

_نه فکر نکنم دانا هم خوشش بیاد..

بلند شد و گفت:

_بلند شو بلند شو خوشش نیما چیه! من که بیست سال قبل عروسی کردم اینجور برنامه ای
داشتم خیلی هم خوب شد

حالا فیلمش هست بهت نشون میدم..حالا هم چندتا مدل رقص دو نفره دارم تو یه فلشه می زارم
تا دانا بیاد یه کم
برقصید..

بهت زده به حرکات تندش نگاه می کردم من خودم دوست داشتم ولی نمی دونم دانا چه عکس
العملی نشون می
داد..یاد قول قرارمون افتادم..نفسم رو پر سر رو صدا دادم بیرون..

از داخل کشو میز تلوزیون فلشی بیرون آورد و زد بهش و روشنش کرد..بعد تنظیم کرد روی فلش
و پلی رو زد...

صدای آهنگ شاد پخش شد...دنيا شروع کرد به ریز قر اومدن..
دستش رو تو هوا تکوت داد و گفت:

_چرا وایسادی بیا برقص..

آهنگ شاد و صداشم بلند آدم هم اگه نمی خواست برقصه خود به خود بدنش تگون می خورد...
دنيا حرکات ریزم رو دید دستم رو گرفت کشید وسط...منم خجالت رو کنار گذاشتم و شروع کردم
به رقصیدن..

تا یه حدی رقصیدن بلد بودم نه خیلی خوب نه بد..ولی دنیا خیلی خوب می رقصید همچین نرم
خودش رو تگون میداد

آدم دوست داشت فقط نگاش کنه...خوش به حال شوهرش...
با صدای بلند فردین تو جام سیخ وایسام...

_چخبره اینجا!؟!

مامانش همینجور که می رقصید با دستش اشاره کرد..

_بیا داریم واسه عروسی تمرین می کنیم..

نیشش باز شد بشکنی تو هوا زد و به طرفمون اومد... از خدا خواسته!

دنیا با دیدن اومدن فردین وایساد و گفت:

_خب پس اینجوره بیاید رقص دو نفره رو تمرین کنید..

کنترل رو برداشت و مشغول آوردن فیلم شد منم متعجب به حرکاتش نگاه می کردم... منظورش از رقص دو نفره چه

بود؟! نکنه منظورش اینه منو فردین با هم برقصیم ..اوف خدا خودش به خیر بگذورنه با این مادر رو پسر...

صدای آهنگ پخش شد باز دوباره دنیا ریز ریز خودش رو تگون داد... اومد کنارمون..

_خب فردین تو یه طرف وایسا یه دستت رو بکن تو جیبت با پاهات رو زمین ریتم بگیر و خریدارانه به بانو نگاه

کن....

دنیا نیم نگاهی بهم انداخت چشم غره ایی بهش رفتم با این حرف زدنش یعنی چی خریدانه! لبخندی هولی زد و گفت:

_خب مثلاً می گم چرا اینجوری نگاه می کنی آدم می ترسه!

پوفی کردم منتظر بقیه حرفش شدم...

_خب بانو جان تو صفحه تلویزیون رو می بینی مثل این دختر با ناز برقص... حالا اینا رو تمرین کنید تا بقیه اش...

به صفحه تلویزیون نگاه کردم... دختر داشت با ناز رقص ایرونی می رقصید خوب کجاش سخت بود که آدم بخواد تمرین

کنه!!!

_دنيا جون اين كه رقص خاصى نمى رقصه!

_واسه هماهنگيه....

دست کنار ابروم کشیدم دانا که نبود با کی می خواستم هماهنگ بشم....لبخندی ضایعه ای زدم و گفتم:

_خب بهتر نیست منتظر بمونیم تا دانا بیاد هم نظرش رو بپرسیم هم با خودش برقصم...
متفکرانه گفت:

_هوم فکر بدی نیست...پس الان بیاید خودمون برقصیم...

لبخنده گنده ایی زدم شروع کردیم به رقصیدن که بیشتر به دیونه بازی شبیه بود..منو دنیا می رقصیدیم فردین پیام

بازرگانی میومد بینمون رد میشد یا برعکس....بعد از چند دست رقصیدن فردین گفت:

_خب دیگه تو مثلاً عروسی بشین تا ما برقصیم...

دهنم رو کج کردم چه بی مزه یعنی چی....اعتراض کردم دنیا خندید و فردین شاکی گفت:

_از الان تمرین کن مثل یه عروس خانومانه رفتار کنی نه از اول تا آخر مجلس وسط باشی قر بدی عیبه زشته...

پوفی کردم فردینم منو به زور روی مبل نشوند...خودش و مامانش شروع کردن به رقصیدن...

اگه بلند میشدم فردین دوباره منو می شوند سر جام...پس تو جام شروع کردم به قر دادن و دستم رو تا هوا تکون

دادن...دنیا با صدای بلند می خندید...فردین هی دعوا می کرد پسره پرو...

خب من می خواستم برقصم آخه آدم تو عروسی خودش نرقصه تو عروسی کی برقصه!!!!

دستم زیر چونم بود و داشتم به رقص عاشقانه مادر و پسر نگاه می کردم که صدای زنگ خونه بلند شد..از بس صدای

آهنگ بلند بود به سختی میشد شنید واسه همین فردین و دنیا متوجه نشدن...بلند شدم تا در رو باز کنم...

دانا بود.. که سرش رو انداخته بود پایین و کتشم روی دستش...تو دلم قربون قد بالاش رفتم...آخ آدم چند سال صبر کنه

شوهر نکنه آخر یکی مثل دانا گیرش بیاد البته نا گفته نماند شوهر من تکه نمونش پیدا نمیشه.. در رو باز کردم...و با ذوق بچه گانم خندیدم..

آخ دانا امید داشت من آدم بشم..مگه ممکن بود!

صدای تلوزیون خاموش شد...دنیا متعجب به طرفم اومد و گفت:

_ کی بود...

_ دانا..

آهانی گفت..

در خونه رو باز کردم و منتظر وایسامم تا بیاد بالا... با قیافه خسته از آسانسور بیرون اومدم..نگام تو نگاش افتاد لبخندی

زد...لبخندم پر رنگتر شد...

_ خسته نباشی...

دستم رو دارم کتشی رو بردارم که خم شد گونم رو بوسید...کتش رو تو دستم چنگ زدم از خجالت سرم رو

انداختم پایین..مطمئن بودم دنیا و فردین دیدن این حرکت رو.....

از کنارم رد شد و گفت:

_ ممنون..

کتش رو جلو در آوزون کردم قیافه خودم رو تو آینه جا کفشی دیدم مثل دخترهای چهارده ساله سرخ شده بودم...

نفسم رو پر سر رو صدا دادم بیرون تا کسی حواسش بهم نبود چند تا زدم به گونم... خاک تو
سرم بی جنبه با این بی
جنبه بودم...

لبخندی زدم و رفتم پیششون... کنار دانا نشستم... دانا هم داشت با دنیا حرف می زد فردینم نبود!
_ پس علی کجاست؟

_ علی کار داشت گفت شب میاد...

دانا آهانی گفت فردینم گوشه به دست اومد..

_ زنگ زدم گفتن یه ساعت دیگه میارن...

دنیا گوشه رو ازش گرفت...

_ باشه... دانا یه فیلم رقص دو نفره دیدم خیلی خوبه قرار شده تو بانو واسه شب عروسی
برقصید...

دانا شک زده تو جاش صاف نشست و با ابروهای بالا رفته نگام کرد...

حالا همه تقصیرا گردن من بد بخت می افتاد... سرم رو به چپ راست تکون دادم یعنی من هیچ
کارم...

دنیا _ دانا چرا اونجوری نگاه می کنی یه رقص ساده اس صبر کن بزارم...

کنترل رو از روی میز برداشت... که صدای اعتراض دانا بلند شد...

_ یعنی چه این کارا اصلا فکرش رو نکن من بین اون همه جمعیت برقصم...

دنیا با اعتراض گفت:

_ اونجور فکر می کنی نیست خیلی ساده اس...

دانا بی حوصله گفت:

_ هر چی باشه اصلا فکرش رو نکن...

دنیا _ چرا؟

دانا _ چون من نمی رقصم...

_ من نمیزارم الانم باید بلند شی تمرین کنی...

_ من کاری به تو ندارم تو هم کاری به من نداشته باش...

منو فردین فقط نظاره گر دعوا بین خواهر رو برادر بودیم که کی می خواست برنده باشه! فقط
ترکشاش به ما نخوره

صلوات...

دنیا دکمه پلی رو زد و اومد طرف دانا و به زور بلندش کرد... دانا هم لج کرده بود فقط نگاش می
کرد...

خندم گرفته بود از حرکاتشون... دانا می گفت بلد نیست دنیا هم می گفت اگه بلد نیست چطور
عروسی اون خودش رو جر

داد... اونم می گفت بابا جوون بوده کله اش داغ... دنیا هم می گفت این چیزا حالیش نیست
عروسی خودش باید بیشتر

مایع بزاره و گرنه نمیاد... چه غلطا..

خلاصه بعد از کلی کل کل بین خواهر برادر دنیا برنده شد ما هم هیچ کاره فقط عمل می کردیم...
منم همینجور می رقصیدم.. دنیا هی می گفت بیشتر ناز بیا .. عشوه...

بابا من روم همیشه دفعه اول بود جلو دانا می رقصیدم... حالا هی اینم ارور میداد... دانا هم با
شیطنت نگام می

کرد... خوب نمیشد تو گوشم می گفت چیکار کنم...

دانا کاری خاصی نمی کرد ولی همین چند تا شم خوشگل و مردونه بود که آدم دلش ضعف
میرفت... منم از دیشب تا حالا

بد بی جنبه شده بودما...

زیر دست دانا چرخ زدم و از پشت بغلم کرد که صدای زنگ در خونه اومد... دنیا رفت در رو باز
کنه فردین هم ربع

ساعتی میشد دوستاش اومده بودن دنبالش رفته بود البته بعد از کلی مسخره کردن ما..

نفس های گرمش به گوشم می خورد... مور مورم شد.. گردنم رو به طرف شونم کشیدم..

گرمی نفس بیشتر شد و نرم گوشم رو بوسید و گفت:

_خیلی خوشگل می رقصی..

و ازم فاصله گرفت....

لبخندی رو لبم نشست... این عاشقانه ها رو دوست داشتیم....

دانا صندلی کنار خودش رو کشید بیرون... روش نشستم و زیر لب گفتم:

_ممنون...

دنیا هم همینجور زیر لب غرغر می کرد ظرف پلو و کباب رو گذاشت رو میز..

_معلوم نیست این پسره موقع ناهار باز کجا گذاشت و رفت..

_خواهر من اینقدر غر نزن خودت می گی پسر..

بشقابم رو برداشت..

_خب دیگه می گن حلال زاده به دایش میره اینم شده کپی برابر اصل تو...

دانا بشقاب پلو رو جلوم گذاشت..

_من در این حد نبودم..

_تو بدتر بودی..

واسه منم چند وقت سوال بود یعنی واقعا دانا مثل این فردین چلغوز شیطون بوده جلال خالق..
سوالم رو به زبون

آوردم..متعجب گفتم:

_واقعا فردین مثل دانا بوده!

دنیا کاسه ماستی رو گذاشت جلوم و کشیده گفت:

_بدتر..

دانا تشر زد..

_شروع نکن..

چشم غره ای به پشت کله اش رفتم آخه مشغول خوردن بود..

_نه بگو من دوست دارم بدونم چجوری بوده..

فقط محض کنجکاوی...

_خب راستش این فردین رو می بینی شیطنتاش کپی برابر اصل این دایشه چون بچه بود پا به
پای هم شیطنت می

کردن..اون موقع دانا کاری به سنش نداشت که بابا سنش بالاست نه ماله اینه با بچه پنج شیش
ساله شیطنت کنه الان

جدیدا از وقتی برگشته خیلی آقا شده...

دانا با اعتراض اسم خواهرش رو گفت..

_خب بابا تو از اول که دنیا اومدی آقا بودی در اون که شکی نیست...

با این حرفش ریز ریز خندیدم...دانا هم به تاسف سری تکون داد..

_ولی واسه من یه کوچولو جای تعجب داره در اون حد شیطون...

_آره دیگه گفتم تو هم بدونی از غریبه نشونی...

سرم رو تکون دادم و مشغول غدام شدم...

هنوز لقمه اولو رو کامل قورت نداده بودم که با بهت گفتم:

یعنی دانا هم مثل فردین هفته به هفته دوست دختر عوض می کرده؟!

دنیا اول با صدای بلند خندید و همینجور که سرش پایین بود گفت:

خاک تو سر این پسر کنم که آبرو ما رو برده...

دانا هم پرید هوا و تند تند گفت:

دیگه این یه قلم رو فردین مثل من نیست به باباش کشیده...

ابرو هاش رو با شیطنت انداخت بالا....

دنیا با خشم نگاهش کرد... خندم گرفته بود... آخر خواهر برادر به هم می پریدن هم دیگر رو می

زدن....

دنیا لبخند ضایعه ای زد و گفت:

آره راست میگه فردین تو این یه مورد مثل دانا نیست آخه می دونی چیه دانا ماهی یه بار دوست

دختر عوض می

کرد...

با ابرو های بالا رفته بهشون نگاه کردم ... حالا برعکس شده بود دانا با خشم به دنیا نگاه می کرد و

دنیا هم با شیطنت...

اینجور تو می گی نیست من دوست دختر نداشتم فقط سر به سرشون می زاشتم...

قبل از اینکه دنیا چیزه دیگه بگه و بحث بالا بگیره گفتم:

خب بهتر خاطرات خوب گذشته رو بزاریم کنار و ناهارمون رو بخوریم قرار بود بریم واسه لباس

دیرمون میشه...

خفه شید حرفم رو گرفتن چون دنیا لبخندی زد و گفت:

_آره راست میگی زودتر بخوریم بریم که دیرمون میشه...

دانا هم چیزی نگفت و مشغول غذاش شد... منم مشغول غذام شدم... هیچ وقت گذشته واسم مهم نبود... دانا هر چقدر می

خواست شیطنت کرده باشه.. چون خودمم تو سنی بودم اینجور شیطنتا کردم... مهم الان بود... دانا که کنارم داشت

ناهارش رو می خورد... مردی که درکم می کرد و بجز من کسی دیگه رو نمیدید... هومی کردم به افکارم لبخند زدم...

۸۸۸*****

_این چطوره؟

لبام رو متفکر جمع کردم و سرم رو تکون دادم..

_نه لباس پفی نمی خوام...

_پس چجوری ساده ماکسی؟!

_نه حالت کلوش زیرش یه کم پف دار...

_مثل اون؟!

به طرفی که اشاره کرد نگاه کردم... با دیدن لباس تو تن مانکن لبخندی رو لبم نشست.. همونی بود که مد نظرم

بود... لباس نباتی رنگ که هم بالا تنه اش هم پایین تنه با مروارید و ملیله کار شده بود... یقه اش صاف تا روی بازوش که

با دو تا تیکه پارچه کار شده پوشونده بود.. تو اوج سادگی خوشگل...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_آره همین چطوره؟

دنیا دانا رو که گوشه موزن روی مبل نشسته بود و داشت کاتولگ لباس داماد رو نگاه می کرد صدا زد...دانا به طرفمون

اومد و سوالی بهمون نگاه کرد..

دنیا _ این چطوره؟

دانا هم متفکرانه به لباس زل زد خوب که بالا پایش کرد گفت:

_خوبه...

قیافه ذوق زدم وا رفت..فقط همین! خوبه؟

دنیا زد به شونه اش و گفت:

_برو بابا با این نظر دادنت...

_خوب چی بگم! گفتم چطوره منم گفتم خوبه..

دنیا هلش داد به طرف دیگه..

_برو برو نمی خواد نظر بدی..بیا بانو جان برو بیوش بینم تو تنت چجوریه..

دانا همینجور که غر غر می کرد ازمون دور میشد برگشت و گفت:

_وقتی پوشیدی منو هم صدا بزنی بینم...

دنیا با صورت در هم ایشی کرد امروز خیلی رو اعصاب هم رفته بودن...البته با این نظر دادنش حال منو هم گرفته بود..

دنیا به یکی از خانوما که اونجا بود اشاره کرد بیاد تا لباس رو بهمونم بده..

بعد از کلی دنگ و فنگ لباس رو از تن مانکن در آوردن و انداختن روی من تا برم بیوشم....

دنیا گفت: پیام کمکت؟

رفتم داخل اتاق پرو لبخندی زدم..

_ نه ممنون خودم می پوشم....

در اتاق رو بستم و به لباس رو به روم که آویزون بود نگاه کردم نفسم رو پر حرص دادم
بیرون...خوب مگه مرض داری می

گی کمک نمی خوام!

لباسم رو در آوردم و لباس عروس رو پوشیدم پشتش زیپ داشت ولی مگه میشد بست!در اتاق
رو به کم باز کرد و

آروم گفتم:

_ دنیا اونجایی؟!!

صدای خانومی اومد که گفت:

_ خانوم همراهتون رفتن دستشویی مشکلی پیش اومده...

پوف آخه چه موقع دستشویی رفتنه؟!!

_ زیپم بسته نمیشه همیشه کمکم کنید..

_ البته

از پشت در رفتم کنار که بیاد داخل که صدای دانا اومد که پرسید مشکلی هست که خانومه گفت
می خواد زیپ رو

بینده.... دانا خود شیرینم گفت خودش کمکم می کنه... حالا بیا جمعش کن...

دانا اومد داخل و در رو پشت سرش بست....

برگشت طرفم نگاه بهم افتاد ابروهایش رفت بالا...همینجور دستم به یقم بود نیفته منتظر نگاهش
کردم...

_ ام الان دقت می کنم می بینم خیلی خوشگله...

ابرو هام رفت بالا...نه بابا دارم امیدوار میشم..

یک قدم اومد نزدیک تر..

_ فکر کنم شب عروسی با یه فرشته رو به رو بشم...

منو میگی رو ابرا سیر می کردم... منو این همه خوشبختی محاله... آخ آقای ما از این حرفا بلد بود
من نمی دونستم.. وای
وای یکی منو بگیره.....

واسه لحظه ایی صورتم تو هم جمع شد... یه دقت کردم به حرفش... یعنی الان خوشگل نیستم...
سه نقطه حیف این همه
تعریف...

یه قدم دیگه بهم نزدیکتر شد... فاصله امون شد چندتا بند انگشت... کم کم داشت همین فاصله رو
بر میداشت فرصت

طلب... که در اتاق باز شد... دانا با هول یه قدم عقب رفت..

_ ا تو اینجایی دانا!

ای ناکس با این چهره مارموز تو مگه میشه نفهمید که می دونستی..

دانا دستی به گوشش کشید و گفت:

_ بیا کمکش کن لباسش رو بپوشه...

دنیا کامل اومد داخل و لبخند خبیصی زد... دانا هم با قیافه وارفته رفت بیرون...

تو دلم بهشون خندیدم... این خواهر رو بردار هم شده بودن سوژه...

دنیا زیپ پشتم رو بست.. خودم رو تو آینه نگاه کردم... دو طرف کمرش رو تو مشتم گرفتم... قیافه

ام رو تو هم جمع

کردم و گفتم:

_ گشاده..

دنیا سرش رو تکون داد و گفت:

_آره..ولی مشکلی نیست می گیم تنگش کنن...از مدلش خوشت میاد؟

یه دور دور خودم چرخیدم و گفتم:

_چطوره؟

_بنظرم من خوشگله اگه دوسش داری همین رو بر میداریم..

خودم رو تو آینه بالا پایین کردم...لباس دنباله داشت... سفیدم نبود... تمام لباسم کار شده بود...اگه تنگ میشد اکی

بود...

_همین رو می خوام...

_خب پس من برم خانومه رو صدا بزنم بیاد اندازه بگیره...

دنیا که رفت خانومی با متر و سوزن ته گرد اومد واسم اندازه گرفت و گفت تا دو روز دیگه پیام پررو کنم لباس

رو...منم شاد و خرم لباسم رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون...

دانا و دنیا داشتن کاتولگ ها رو نگاه می کردن رفتم کنارشون و ایسادم...

_خب به جای رسیدید؟

سرشون رو بلند کردن..

دانا _آره بیا این چند مدل رو ببین..

کنارش نشستم...به طرفم خم شد و کاتولگ رو روی پام گذاشت...چند برگه رفت عقب..

_نظرت چیه؟

مردی کت شلوار مشکی شیک پوشیده بود با پیراهن سفید و پاپیون قرمز...تو تنش خوشگل بود...

_خوبه...

_این مدلای دیگه رو هم ببین...

یه صفحه دیگه رفت عقب...باز کت شلوار به رنگ سورمه ایی با پیراهن سفید و کروات سورمه ایی..خوشگل بود...سرم

رو تکون دادم و گفتم:

_خوشگله...

دانا چند مدل دیگه هم بهم نشون داد که فقط رنگ کت شلوارا فرق می کرد! همه اشم خوشگل!

کاتولگ رو بست و گفت:

_داری تلافی می کنی؟

سرم رو بلند کردم و خیره نگاش شدم بدون هیچ حالتی داشت نگام می کرد اخمی کردم

_یعنی چی داری تلافی می کنی؟! خب تو چه انتظاری داری از من؟ می گی چطوره منم نظرم رو می گم! و گرنه اینا

همه اش مثل همه ان!

دانا با اخم گفت:

_کجا مثل همه ان! دقت کن بعضیا دو دکمه ای ان بعضیا سه تا بعضیا شونم دور یقشون نوار کار شده و....

دانا همینجور حرف میزد از مدل کت شلوار بگیر تا جنسشون منم فقط سرم رو تکون می دادم...آخه چه انتظاری از من

داشت! مثل این می موند من واسه گرفتن لباس از اون نظر بخوام اونم با کلی وسواس نظر بده! دستم رو به علامت سکوت بالا آوردم...

_باشه کافیه.... با تجربه خودت انتخاب کن فقط کروات تک رنگ کت شلوارت رو بگیر.... حالا هم برو بیوش بعد

من نظر میدم....

دانا نفسش رو پر سرو صداد داد بیرون... دنیا هم با لبخند نگامون می کرد رو آب بخنده....
بعد از کلی پوشیدن کت شلوار... آخر کت شلوار سورمه ایی رنگ با ست کرواتش و لباس زیر
سفیدش تایید شد....
کت شلوار رو که خریدیم رفتیم واسه گرفتن سرویس واسه روی لباس عروس و دکمه سر آستین
با کفش.... بعد از کلی
گشتن یه ست مروارید واسه من گرفتیم دکمه های سر آستین نقره واسه دانا... کفش پاشنه دار
ساده مخمل واسه من با
کفش چرم مشکی واسه دانا... که تمام خریدا خدا تومن شد جیب دانا هم خالی... آخه مگه من
گفتم بریم ست مروارید
اصل بگیر! ولی از حق نگذریم حسابی منو ذوق مرگ کرد... یه بوس طلبت شوهر عزیز....
_دستت درد نکنه زحمت دادیم..
دنیا لبخندی زد..
_نه گلم چه زحمتی اگه واسه شما کاری نکنم واسه کی بکنم!
_بازم ممنون..
_خواهش گلم بیاید بریم داخل...
اینبار دانا گفت:
_نه ممنون دیر وقته یه روز دیگه..
_باشه هر جور راحتید پس فعلا خداحافظ..
خداحافظی کردیم... دستش رو تکون داد و رفت داخل ساختمون..
دانا دنده رو عوض کرد و ماشین حرکت کرد...
_میای خونه یا میری خونه تون؟

_ نه میرم خونه خیلی خسته ام..

_ دیگه کاری نمونده؟

انگشتم رو جلو آوردم و یکی یکی کشیدم گفتم:

_ تالار رزرو شده.. غذا سفارش دادی.. جایگاه.. دیجی.. دیگه لباس که خریدیم... آرایشگاه که اکی شده.. برگشتم

طرفش..

_ تو واسه آرایشگاهت رزرو کردی؟

سرش رو آروم تکون داد و گفت:

_ آره رفتم واسه تزیین ماشین آرایشگاه هم رفتم واسه دسته گلت خودت میایی انتخاب می کنی؟

تو جام صاف نشستم..

_ نه خودت انتخاب کن..

باشه ایی زیر لب گفت...

_ واسه ماشینت چیکار می کنی گفتمی می خوام بفروشیش!

_ آره وقت نکردم برم دنبال کارش میدم بابا بفروشتش پولش رو بفروسه واسم...

_ واسه خونه؟

_ وقتی خودمون رفتیم مامان و دنیا میرن جمع جور می کنن رو وسایلا ملحفه می کشن..

واسه لحظه ای دلم گرفت.. چند روز دیگه میرفتیم واسه یه مدت طولانی.. دور بودن از

خانواده... الان داشتیم کم کم بهش

می رسیدم حرف زدنش راحت بود ولی نمی دونستم بتونم کنار بیام یا نه... نفسم رو پر سر رو صدا

دادم بیرون تا بغض

گجوم بر طرف بشه..

کنار خونه پارک کرد.. کمر بندم رو باز کردم...

_میایی بالا؟

کمر بندش رو باز کرد و خم شد به سمت عقب ...

_آره پیام کارتا رو بدم مامان..

ابروهام رو انداختم بالا هومی کردم... کارتا رو یادم رفته بود... خب خدا رو شکر گیر نبودم و گرنه عمرا تو دو هفته می

تونستیم عروسی بگیریم اونم با بیخیالی من....

با هم وارد خونه شدیم... با صدای بلند مامان رو صدا زدم جواب نداد! داخل آشپزخونه و اتاقم نگاه کردم خبری نبود!

صدای دانا از داخل آشپزخونه اومد...

_مامانت یادداشت گذاشته رفته خونه داداشت...

بسمت آشپزخونه رفتم دانا یه دستش لیوان آب بود دست دیگشم برگه... متوجه حضورم شد برگه رو به طرفم

گرفت... ازش گرفتم... نوشته بود رفته خونه بهمین مگه چه خبره؟!

گوشی موبایلم رو از داخل جیبم بیرون کشیدم و شماره اش رو گرفتم!

_الو مامان؟!

_جانم بانو؟

_هنوز خونه داداشی؟

_آره..

_اتفاقی افتاده؟!

_نه بچه ها زنگ زدن گفتن بیا منم اومدم شبم نیام...

عجیبی زیر لب گفتم..

_ خریدات رو کردی؟

_ آره تموم شد خدا رو شکر حالا فردا اومدی بهت نشون میدم...

دانا لب زد کی میاد.... نگام رو ازش گرفتم...

_ مامان دانا اومده کارتا رو بهت بده چیکارش کنم؟

_ مگه دانا اونجاس!؟

از اون حرفا بود!

_ آره..

_ خب بگو شب کنارت باشه.. من فردا صبح زود میام با هم بنویسیمشون....

_ باشه بهش می گم.. منم برم دیگه امری نیست؟

_ نه برو بسلامت...

گوشی رو قطع کردم... دانا گفت:

_ مامانت کی میاد!؟

پشت صندلی میز ناهارخوری نشستم..

_ گفت می مونه گفت تو هم شب رو بمونی صبح زود میاد با هم کارتا رو بنویسید...

نگاهی به ساعت مچپیش انداخت و گفت:

_ باشه پس من به مامان اینا خبر بدم منتظر نمون..

بلند شدم و پشت سرش از آشپزخونه بیرون اومدم..

_ اگه کار داری برو صبح بیا!

کتش رو از روی دسته مبل برداشتم..

_گفتم می مونم.... الانم قرار بود برم خونه کارتا رو بنویسیم... خیلی خسته ام ترجیح میدم دراز بکشم..

تلفنش رو از داخل جیب کتتش برداشتم و شروع کرد به شماره گرفتن..

کنار ابروم رو خاروندمالان باید ذوق می کردم می گفتم منو این همه خوشبختی محاله؟

_الو سلام مامان..

نگام بی اختیار کشیده شد روی صورت بیضیش.. موهای کوتاش که بهم ریخته بود..چشمای خسته اش..بینی قلمیش..

_واسه همین زنگ زدم ..من خونه بانو ام شب نمی یام مامانش نیست..

نگام خیرم رو دید ابرو هاش رو انداخت بالا و سرش رو تگون داد یعنی چیه؟!شونه هام رو انداختم بالا یعنی هیچی..

یک دفعه ای معترض اسم مامانش رو صدا زد که پریدم هوا...

_مامان مگه من بچه ام ..دیگه هم ما چند روزه دیگه عروسیمون...از شما انتظار نداشتم...

متعجبم زل زدم بهش...اگه فکر منحرف می کردیم داستان داشت جالب میشد...

_بسه دیگه اون حرفی که نباید میزدید زدید...اگه کاری ندارید خداحافظ..

گوشی رو با حرص قطع کرد و نفسش رو پر سرو صدا داد بیرون..چشماش رو محکم روی هم فشرد و دستی لای موهایش

کشید..

_به جای اونجوری نگاه کردن من برو چیزی درست کن بخوریم..

این چرا اینجوری شده...بی اعصاب!

الان یه دعوا درست حسابی می چسبید با قهر..ولی نفس عمیقی کشیدم لبخند ملایمی زدم..

_املت می خوری؟

متعجب بهم نگاه کرد و سرش رو تکون داد و گفت:

_آره

خودم رو کشیدم و خمیازه ای کشیدم خسته دستی روی صورتم کشیدم و گفتم:

_دستت درد نکنه دانا جان گوجه و تخم مرغ تو یخچال هست.. ماهیتابه هم تو کابینت کنار اجاق گازه.. نمک و فلفل هم

کنار اجاق گاز..

همینجور بسمت اتاقم می رفتم گفتم:

_موفق باشی..

قیافه بهت زده دانا هم بیخیال شدم..

وارد اتاقم شدم... جعبه سرویس و دکمه های سر دست دانا رو برداشتم یه جای مطمئن گذاشتم
گمو گور نشه تو این

شلوغی بازار... لباسم برداشتم رفتم سمت حموم تا یه دوش بگیرم از بس تحرک داشتم بو گرفته
بودم..

بعد از نیم ساعت اومدم بیرون حوله رو انداختم رو موهام تا نمش رو بگیرم... بسمت آشپزخونه
رفتم دانا کنار اجاق گاز

وایساده بود ... به به چه حرف گوش کن چه کد بانو...

کنارش رفتم عمیق بو کشیدم و گفتم:

_به به چه بویی..

تازه متوجه حضورم شد سرش رو بلند کرد و گفت:

_حموم بودی؟

از اون سوالها بود ها.. په نه په دیدم نامرم خونه است حوله انداختم موهام معلوم نشه...

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم...

_آره.. امروز خیلی تحرک داشتیم ..لباس بابا هست اگه می خوای تو هم برو دوشی بگیر...

سرش رو تکون داد...

_حالا بیا شاممون رو بخوریم بعد...

ماهیتابه رو گذاشت روی میز... به به میزم چیده بود.. پشت میز نشستیم... لبخنده گنده ایی زدم..

_کد بانویی بودی و نمی گفتمی...

_بابات میاد واسه عروسی؟

لقمه ام رو قورت دادم..

_آره ..فکر کن داداش کوچیکه هم میاره..

_یعنی با زنش میادا!؟

لقمه ای درست کردم..

_نمی دونم شاید..

_تو ناراحت نمیشی که با زنش بیاد؟

شونه هام رو انداختم بالا..

_شاید یه کم اونم به خاطر مامان آخه هیچ وقت نبوده که الان نبودش رو احساس کنم و ناراحت

باشم..

لقمه اش رو گذاشت تو دهنش و هومی کرد...

برای تغییر دادن جو خندیدم و گفتم:

_نمی دونستم اینقدر خوب آشپزی می کنی..

_واسه چی!؟

_آخه بهت نمیادا!

_ تو که دیدی من تنها زندگی می کردم اونقدر آشپزی بادم که گشنه نمونم..

_ اوه عالی ..من همونم که بادم معمولا گشنه ام ..

نمکی خندید..

_ خوب اون به دلیل تنبلیته..

لبام رو ورچیدم..

_ من تنبل نیستم معمولا حوصله ندارم..

بلند خندید و دستش رو برد بین موهام و بهم ریخت...

با صدای بلند گفتم:

_ چیکار می کنی تمام موهام چرب شد..

از پشت میز بلند شد..

_ دستم چرب نبود.. الان من میرم حموم اگه زحمتی نیست وقتی غذا تموم شد واسم حوله و لباس

بیار..

با اعتراض گفتم:

_ تو که چیزی نخوردی!

_ سیر شدم..

_ باشه تو برو من واست لباس میارم..

ممونوی زیر لب گفت و از آشپزخونه بیرون رفت..

منم دو تا لقمه خوردم سیر شدم.. سفره رو جمع کردم ظرفا رو شستم... مثل یه خانوم کد بانو یه

پارچ شربت درست

کردم .. بعد از حموم می چسپید.. گذاشتم تو یخچال و رفتم تو اتاق مامان سر وقت کمدمی که لباس

بابا داخلش بود..

یادمه خیلی وقت پیش مامان یه دست لباس راحتی واسه بابا گرفته بود که دیگه فرصت نشد
پوشتش.. یه کم کم رو

زیر رو کردم تا پیداش کردم.. تیشرت آستین کوتاه و شلوار راحتی توسی... یه حوله تمیزم برداشتم
رفتم سمت حموم..

آروم دو تا تق به در زدم و گفتم:

_دانا لباس رو آویزون کردم به دستگیره در بردار..

دانا باشه ای گفت منم رفتم تو پذیرایی...

ریموت تلویزیون رو برداشتم روشنش کردم... شبکه ها رو بالا پایین کردم تا اومد روی فیلم
خارجی.. بلند شدم تا یه کم

تقلات بیارم تا موقع فیلم دیدن بیکار نباشیم..

یه بسته از چیپس و پفک داخل یه کاسه ریختم با تخمه آفتاب گردون... یه سینی بزرگ برداشتم
اینا رو گذاشتم

داخلش پارچ شربتم با دو تا لیوان گذاشتم کنارش.. سینی رو برداشتم و یواش یواش از داخل
آشپزخونه اومدم

بیرون... هرآن امکان واژگونیش بود... آخه یکی نبود بگه دختر عاقل خوب یکی یکی ببر.. اون تنگ
به اون بزرگی

گذاشتی اون وسط که چی؟!

سینی رو گذاشتم روی میز و رفتم از داخل کشوی میز تلویزیون یه سیدی برداشتم... این فیلم
ماهواره ها به درد نمی

خورد... مثل این می موند... بین تبلیغات فیلم پخش کنن.. ۳۰مین تبلیغات ربع ساعت فیلم.. فیلم
خارجی بود که از پوریا

گرفته بودم گذاشتم تو دستگاہ و دکمه پلیش رو زدم...

روی کاناپه رو به روی تلوزیون لم دادم.. کاسه تخمه رو برداشتم و یه بشقاب واسه پوستش..
پاهام رو گذاشتم رو میز و
مشغول دیدن شدم...

فیلمه از این بزن بزن های هیجانی بود.. که پوریا می گفت نمی دونم رتبه چندم جهان رو
آورده... اوف آخر هیجان..

همینجور مشغول بودم که دانا اومد کنار میز و خم شد لیوانی شربت واسه خودش ریخت.. چشمام
گرد شد و دهنم باز

موند.. هنوز پوست تخمه به لبم چسپیده بود... همینجور که داشت شربتش رو می خورد ابرو هاش
رو برد بالا... دیگه

نتونستم تحمل کنم با صدای بلند خندیدم..

وای این لباس رو بین چرا آب رفته!

تیشرت کوتاه شلوارشم ساق پاش پاچه نداشت! موهای پاش ضایع بود... مثل دختر می موند که
اپلاسیون نکرده...

دانا اخمی کرد و کنارم نشست..

هر هر خودت لباس رو دادی بهم حالا داری می خندی!

دستم رو جلو دهنم گرفتم..

_خوب من فکر نمی کردم اندازت نباشه.. خیلی وقته بابا رو ندیدم فکر نمی کردم کوتاه تر از تو
باشه..._

دستش رو گذاشت روی پشت کاناپه...

مهم نیست... یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی!

تخمه ای رو برداشتم شکوندم و سرم رو به نشونه نه تکون دادم..

_چرا بابات زن گرفت؟

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

_نمی دونم شاید به خاطر اینکه ما هیچ وقت کنارش نبودیم یا بر عکس..

_چرا کنار هم نبودید؟

_بابا کارش جای دیگه بود .. مامانم گفت نمیره اونجا.. ما جای دیگه اونم جای دیگه چند ماه چند ماه هم دیگه رو

میدیم این اواخر که دیگه سال میشد.. شاید واسه همینه یه نفر رو کنارش می خواست...

هومی کرد...سرم رو روی بازوش گذاشتم و لبم رو کشیدم داخل دهنم و نمک روش رو لیس زدم تا لبم نسوزه...واسه

حرفی که می خواستم بزنم دو دل بودم ...دل رو به دریا زدم و با صدای آرومی گفتم:

_واسه همین دوست ندارم کسی که باهاش ازدواج می کنم لحظه ای ازش دور باشم ...روزی که بفهمی کسی که باهاش

ازدواج کردی دوباره ازدواج کرده..بجز تو کسه دیگه شده همدم تنهایاش..سخته..هر چقدر آدم وانمود کنه بازم خیلی

سخته..آدم وقتی از من شد ما دیگه نمی تونه بشه من..اگه بشه هم میشکنه ..هیچ وقت چیزی که شکسته دوباره مثل

اولش همیشه ..تا آخر عمر آثارش هست..دوری سخته شاید الان بتونم مامان رو فقط کمی درک کنم..

دستش رو دور گردنم حلقه و سرش رو به گوشم نزدیک کرد با صدای که شیطنت ازش می بارید گفت:

_هوم فکر کنم منم برم تو رو اینجا تنها بزارم یه زن دیگه بگیرم..دو زنی هم خوبه ها...

اخمی کردم و با مشت زدم به سینه اش...

_غلطای زیادی.. دارم جدی حرف میزنما..

ریز ریز خندید... نفس های گرمش به گردنم می خورد... بوی بدنش داشت کم کم به تمام وجودم نفوذ می کرد...

_خب این جدی بودن ها به تو نمیداد...

بوسه ای به گردنم زد... این ابراز های زیر پوستی رو دوست داشتیم.. لبخندی زدم و سرم روی سینه اش تکیه دادم...

_شوخی کردنم به تو نمیداد..

دستش دور شونه هام محکم تر شد..

انگار کسی تلوزیون رو خاموش کرده بود چون فقط صدای قلبش رو می شنیدم.. صدای قلبی که هر لحظه محکم تر به

دیواره های سینه اش میزد..

موهام رو از روی صورتم کنار زد..

_آره راست می میگی... پس اینو همیشه یادت باشه... هیچ وقت دلم نمی خواد این فکر لحظه ای آزارت بده .. اینو بدون

یه قلب همیشه واسه تو میزنه که فکر نبودت هر لحظه ممکنه به ایسته.. هیچ وقت فکر نکن ممکنه لحظه ای تو رو فراموش

کنه و کسه دیگه رو داخلش جا بده... تا عمر هست.. تا وقتی قلبت کنار قلبم میزنه... تو مال منی من مال تو.. تا دنیا

دنیاست دوست دارم و خواهم داشت...

تپش قلبم بیشتر شد.. این اعتراف رو عاشقانه دوست داشتیم.. سرش نزدیک شد... گرمای لبش رو احساس

کردم... بوسیدتم .. دستم لای موهایش رفت... و عاشقانه بوسیدمش...

هر لحظه بیشتر طول می کشید لرزش قلبم بیشتر میشد...یه حس خوب به تمام تنم نفوذ کرده بود.. یه حس که هیچ وقت تا حالا حسش نکرده بودم.. یه حس می تونست منو تا آخر عمر سر پا نگه داره و از وجودش هر لحظه لذت ببرم...

جدا شدم...نفس های تندش به صورتم می خورد...دستام رو دور گردنش محکم تر کردم..تو بغلش فرو رفتم و کنار گوشش لب زدم..

_منم دوست دارم..

دستاش محکم تر شد دور تنم...به گردنم بوسه ای زد تحلیل رفته ای گفت:

_ممنون که کنارمی..

دستام رو محکمتر کردم و سرم رو بین گردنش پنهان کردم...باز بوسه ای رو شونم زد و دستاش رو شل کرد...از بغلش بیرون اومدم و روی کاناپه نشستم..لبخندی به روی چشمای براقش زدم...

نگاهی به تلویزیون انداختم هنوز داشت فیلم پخش میشد...

_می بینی یا خاموش کنم؟

_من نمی بینم خودت می دونی...

ریموت رو برداشتم و خاموش کردم بلند شدم و گفتم:

_من میرم بخوابم توهم اگه خوابت میاد برو تو اتاق من بخواب..

اخمی کرد..شونه هام رو با تعجب بالا انداختم چی شد؟!به سمت اتاق مامان رفتم...صداش رو شنیدم به طرفش چرخیدم پشت سرم ایستاده بود..

_ مگه تو کجا می خوابی؟!_

متعجب به اتاق مامان اشاره کردم.. قدم های بلندی به سمتم برداشت و دستم رو تو دستش گرفت... و با همون اخماهای

در هم منو به سمت اتاقم کشوند و گفت:

_ واسه چی اتاق مامان مگه من غریبه ام اون از حرف مامان اینم از تو نمی دونست چه عروسی داره و گرنه عمرا این

حرف رو می زد... بیا اتاق خودت با هم می خوابیم....

د بیا حالا جمعش کن ... من گفتم اون حرف مامانش نکته انحرافی داشت... این مامانش پسرش رو می شناخته... تذکر

داده ... ولی کو گوش شنوا... حالا من چه خاکی تو سرم می ریختم... نمی دونست من بی جنبه تر از خودشم..

وارد اتاق شدیم و در رو بست..

_ عروس خانوم آقا دوما دوما..

از روی صندلی رو به روی آینه قدی بلند شدم... لباس عروسم بعد از اینکه تنگ شده بود خوشگل به تنم نشست.. تور

کوتاه روی سرم که دورش کار شده بود.. نیم تاج پرنسسی ظریفی روی موهام که بالا سرم بسته شده بودن چند برابر

جلوه داده بود..

گریم روی صورتم پوستم رو یه درجه تیره تر کرده بود... رژ گونه کم رنگ قهوه ای روشن.. رژ لب گلبه ای... سایه تیره

که دور چشمام کار شده بود ... تک تک اجزای صورتم رو به جلوه آورده بود..

دنبال شغل براق رو روی شونه هام انداخت و بند جلوش رو بستم... بازو هام رو گرفت و گفت:

بیا بریم چیه اینجا وایسادی نگاه خودت می کنی بابا ماه شدی بیا بریم داداشم داره اون بیرون
تلف میشه از بس عرق

پیشونیش رو پاک کرد..

لبخندی زدم و چیزی نگفتم..

از اتاق بیرون رفتیم دانا سرش پایین بود و با نوک کفشش به زمین ضربه میزد و یه دست گل آبی
هم تو دستش..

بیا داداش اینم زنت...

دانا سرش رو بلند کرد و خیره شد تو چشمام.. برق چشماش آدم رو می گرفت.. صورت اصلاح
شدش.. موهایش رو به بالا

حالت داده بود و زیر نور لامپ برق میزد.. جذاییتش رو چند برابر کرده بود..

لبخندی زد و بهم نزدیک شد... دسته گل رو به طرفم گرفت... رزهای نیمه باز آبی تیره.. از دستش
گرفتم و لبخندی زدم..

یک قدم بینمون رو پر کرد.. دستای داغش رو دو طرف صورتم قرار گرفت.. سرش رو نزدیک کرد
و پیشونیم رو

بوسید...

صدای کل اطرافمون پر شد...

آروم زیر گوشم گفت:

خیلی خوشگل شدی...

لبخند خجولی زدم و سرم رو انداختم پایین...

صدای مینا اومد که گفت:

چرا وایسادی.. دانا به بانو کمک کن وقت آتلیه دارید...

همینجور دوربین دستش بود غرغر می کرد...دانا دستم رو تو دستش گرفت و حرکت کرد...
از بس همه چی هول هلکی شده بود فیلمبردار رو فراموش کرده بودیم... آخر سر دنیا تونسسته بود
فقط وقت واسه عکاسی
بگیره بریم آتلیه... البته واسه من فرق نمی کرد بچه ها از مراسم فیلم بگیرن یا یه آدم ماهر...
دانا پایین لباسم رو گرفت و کمکم کرد بشیم داخل ماشین..دسته گل رو گذاشت رو پاهام و در رو
بست...کلاه شنل رو
یه کم کشیدم عقب تر تا بتونم اطراف رو ببینم..
دنیا حمید و مینا بیرون وایساده بودن..تا حرکت کردیم مینا هنوز فیلم می گرفت..قرار بود هم دیگه
رو توی سالن
ببینیم..
دانا دستم رو تو دستش گرفت و فشرد زمزمه کرد..
_ فکر نمی کردم اینقدر تغییر کنی..
خندیدم..
_اگه قرار نبود تغییر کنم که خدا تومن پول نمی دادم واسه یه آرایشی..
_ولی تو از اول خوشگل بودی..
پشت چشمی واسش نازک کردم..
_این از اون حرفاس که معمولا دوماذا به عروساشون می زنن بیشتر جنبه خر کنی داره..
با صدای بلند زد زیر خنده..
_نه بابا جدی می گم اگه خوشگل نبودى که من نمی گرفتمت..
_بازم این از اون حرفا بود...

_بین الکی داری بحث راه می ندازیا! امشب تو واسه من خوشگل کردی منم دارم تعریف می کنم
مگه بده؟ حالا بیا

کار خوب انجام بده..

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و دست به سینه گفتم:

_اصلا کی گفته من واسه تو خوشگل کردم من واسه دل خودم خوشگل کردم..

چشماس گرد شد..یکی از دستاش رو آورد بالا و بهت گفت:

_باشه بابا چرا میزنی.. دلت پرها فکر کنم تا یه دعوایی راه ندازی دلت آروم نمیگیره...بچرخ تا

بچرخیم نوبت ما هم

میشه..

دانا دیگه چیزی نگفت...فکر کنم ناراحت شد..کلافه نفسم رو دادم بیرون..الکی دلم پر بود..نمی

دونم شاید بخاطر این

بود چند ساعت دیگه میرفتیم...دستم رو مشت کردم و فشردم تا آروم بشم.. ولی مگه این دل

آروم میشد..

دانا کنار آتلیه وایساد...در ماشین رو باز کردم پیاده شم... دانا فوری ماشین رو دور زد اومد کنارم

وایساد دستش رو به

طرفم دراز کرد...دستم رو تو دستش گذاشتم..پایین لباسم رو گرفت کمکم کرد تا پیاده بشم..

کلاه شنل رو کشید رو صورتم...بازوش رو گرفتم تا نیوفتم ..

در آتلیه رو باز کرد رفتیم داخل...خانومی پشت سیستم نشسته بود بلند شد و گفت:

_بفرمایید خوش اومدید...

_توانا هستیم وقت داشتیم..

خانومه از پشت میز اومد بیرون..

_بله..بفرمایید از این طرفا...

بسمت اتاق گوشه سالن رفت ما هم پشت سرش..

_بهار جون عروس دومادم اومدن...

بهار روی صندلی نشسته بود و داشت با دوربین تو دستش ور می رفت... با دیدن ما از جاش پا شد و به طرفمون اومد...

_دیر کردید!

کلاه شنل رو از روی سرم برداشتم...

_دیر شد..

بهار همینجور آدامس تو دهنش رو می جوید گفت:

_اکی مهم نیست... شنلت رو کامل بردار تا اول عکسای دو نفرتو رو بگیرم بعد تکی..

دانا اومد کمکم تا شنلم رو بردام

_بیاید اینجا

با هم رفتیم به سمتی که اشاره کرد ... نور افکن ها رو روشن کرد و گفت:

_آقای داماد پشت عروس خانوم بایستید... دستتون روی کمرش بزارید... عروس خانوم شما هم دستتون رو بزارید رو

دست آقا دوماد و دو تا تون به قاب عکس سمت راست سالن نگاه کنید... آها همینجور خوبه.. تکون نخورید..

این عکس شد یه خاطره.. یه عکس بزرگ شده تو اتاقمون... که قرار بود مثل بقیه چیزها بزاریمشون و بریم...

دو ساعت کارای عکاسی طول کشید... داشتیم به سمت سالن میرفتیم... دانا هنوز باهام سر و سنگین بود... دوست نداشتم

تو همچین روزی ازم ناراحت باشه...

دستم رو گذاشتم رو دستش و با صدای آرومی گفتم:

_معذرت می خوام... امروز حالم خوب نیست تو ببخش...

دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و گذاشت رو دستم.. فشرده...

_می دونم سخته ولی یه امشب رو لبخند بزن ... بهش فکر نکن... سعی کن شاد باشی...

زیر لب زمزمه کردم:

_سعی می کنم....

جلو سالن پارک کرد..

دانا باز دستم رو فشار داد... بهش خیره شدم.. لبخندی زد و گفت:

_لبخند بزن این اخما چیه؟! انا سلامتی امشب عروسیمونه...

لبخند زدم...

دانا زودتر پیاده شد تا در رو واسم باز کنه... نفس عمیقی کشیدم ... امروز شب عروسمون بود نباید

گند میزدم

بهش... دستم رو گذاشتم تو دست دانا.. لبخندم پرنگتر شد.. از ماشین پیاده شدم... باز صدا کل

پیچید...

مامان با سینی اسپند اومد به طرفمون و دور سرمون چرخوند... مامان دانا هم اومد جلو و صورت دو

تا مون رو

بوسید... بعد از کلی شلوغ بازی وارد سالن شدیم ... اینبار دوربین دست فردین بود داشت لحظه به

لحظه رو فیلمبرداری

می کرد...

بعد از اینکه تو جایگاه وایسادیم بابا و بابای دانا بسمتمون اومدن... بابا خیلی تغییر کرده بود... مثل

این می موند چند سال

جوون تر شده.. کت شلوار طوسی شیک موهاشم معلوم بود تازه رنگ کرده.. زندگی جدید بهش ساخته بود..

بابا پیشونیم رو بوسید و گفت:

_تبریک می گم دخترم... ایشا... خوشبخت بشین... معذرت می خوام نتونستم زودتر پیام ...

لبخندی به روی صورت گرفته اش زدم و گفتم:

_اشکال نداره بابا جون... مهم اینه الان اینجاید کنارم...

لبخندی زد و باز پیشونیم رو بوسید..هیچ گله ای ازش نداشتم همین که گاهی اوقات کنارمون بود کافی بود..بابا رفت

طرف دانا بابای دانا اومد طرف من... بعد از تبریک رفتن قسمت مردونه....

خوشحال بودم بابا اومده و باز بهونه نیاورده که نمی تونه بیاد...من به همین کم بودنش راضی بودم تا به اصلا نبودنش ...

مهمونا کم کم میومدن تبریک می گفتن و میرفتن... بعد از اینکه دورمون یه کم خلوت شد..ارکست یه آهنگ افتخاری

زد برای عروس دوماد... لبخندی زدم همون آهنگی بود که خونه دنیا روش تمرین کرده بودیم..

یه کم خجالت می کشیدم بین این همه جمعیت بخوام رقص هماهنگ برقصم..

دنیا بطرفمون اومد و با حرص گفت:

_ شما چرا نشستید... پاشید که آهنگه تموم شد..

دانا دستم رو گرفت و بلندم کرد.. صدای سوت و دست مهمونا تو فضا پیچید...

خودم رو بیشتر به دانا نزدیک کردم و اروم گفتم:

_من خجالت می کشم..

دانا نگاهی بهم انداخت و بلند خندیدم..

_ خجالت اصلا بهت نیماذ مخصوصا این قیافه مظلوم... اون دختر شر رو شلوغ دانشگاه کجاست؟!
اصلا فکرش رو نمی

کردم روزی برسه اینجور از بقیه خجالت بکشی...

با قیافه زار گرفتم:

_ سر به سرم نزار هول میشم کف سالن پهن میشم بعد آبروت میره با این عروس گرفتنت...

دانا باز خندید....

_ خب باشه... حالا شروع کن ..همه منتظر هنر نمایی توان می خوام کولاک کنی...

ازم دور شد..با اون چهره بشاش خیره شد بهم..لب زد:

_ فکر کن خودمونیم.. بخند...

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم... ارکست دوباره آهنگ رو از اول زد...خودم رو هماهنگ کردم

باهاش و شروع کردم

به رقصیدن....

وقتی به خودم اومد که صدای دست زدن تو گوشم پیچید و سرم رو سینه دانا بود....

کنار گوشم رو بوسید و گفت:

_ عالی بود...

لبخندی زدم و دانا جدا شدم دو طرف لباسم رو گرفتم و رو به مهمونا کمی خم شدم...

باز صدای جیغ دست تو سالن پیچید... هنوز از هیجان نفس نفس می زدم...

بعد از شام چون پرواز داشتیم زودتر رفتیم سمت خونه... قرار بود اینجا خداحافظی کنیم دیگه

کسی تا فرودگاه

نیاد...دوش کوتاهی گرفتیم و لباسمون رو عوض کردیم چمدونمون رو برداشتیم و از خونه بیرون

اومدیم... همه جلو در

خونه دانا که حالا شده بود خونه من خونه ما وایساده بودن...

اول خانواده دانا اومدن بعد از کلی دلتنگی و گریه از مون خداحافظی کردن....بعد بهمین اومد
برادرانه بغلم کرد و برام

آرزو خوشبختی کرد..سوگند نزدیک اومد...عجیب بود این زن امروز زبون به دهن گرفته بود و
خوشحال بود فکر کنم

از اینکه من داشتتم می رفتم زیاد ذوق زده بود... بعد از اینکه سوگند ازم جدا شد سه تا پسرا
اومدن... با هم بغلشون
کردم و گفتم:

_دلم واستون تنگ میشه .. زیاد شیطونی نکنید همیشه کنار هم باشید عکس بگیرید واسم
بفرسید....

ازم جدا شدن پرهام نتونست جلو خودش رو بگیره اشکاش ریخت فوری بسمت ماشین رفت.. با
دین اشکاش اشک
خودمم را افتاد...

مینا رو هم بغل کردم کلی گریه کرد به شوخی گفتم:

_نمیرم که بمیرم میرم بر می گردم...

بین حق هقش گفت:

_زبونت رو گاز بگیر...

به حمید اشاره کردم ببرتش واسش خوب نبود...

مامان اومد طرفم و سرم رو بغلش گرفت با صدای بغض گرفتش گفت:

_شوهرت دادم که ازم دور نشی ولی حالا یه روز نشده داری میری...

گریم بیشتر شد...

_عزیزم گریه نکن..

می دونستم خودشم داره گریه می کنه...گونه های خیسش رو بوسیدم...با صدای گرفته گفتم:

_ مواظب خودت باش تنها خونه نمون برو پیش بهمن اینا...

_ تو مواظب خودت باش غصه منو نخور...

آخرین نفر بابا بود...

بغلم کرد و رو به دانا گفت:

_ مواظب تک دختر من باش...

_ حتما مثل چشمام ازش مواظبت می کنم...

با چشمای اشکی ازشون جدا شدم و سوار تاکسی شدم...

دانا شونه هام رو گرفت و به خودش تکیسه داد...

_ گریه نکن خیلی زود برمی گردیم...

واسم سخت بود دوری ازشون...هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه از دوستانم یه دفعه ای جدا بشم... دوران مجردیم

که هیچ وقت فکر نمی کردم ازش دل بکنم و خاکی که داخلش به دنیا اومده بودم...تمام خاطرات این چند سال از

چشمام تند رد میشد...

وارد فرودگاه شدیم دانا یه کم بهم آب یخ داد یه کم حالم بهتر شد.. گریه بند اومده بود..

چمدون ها رو تحویل دادیم و سوار هواپیما شدیم....این رفتن مثل یه خواب می موند که هنوز باورم نمیشد...سخت بود

خیلی سخت....

صدای زنی تو فضا هواپیما پیچید که تا چند لحظه قبل از مرز ایران خارج شدیم...

دانا دستم رو تو دستش فشرد...لبخندی به روش زدم...دستم رو بالا آورد و نرم پشتش بوسه ای زد و آرام زمزمه کرد:

_از این به بعد توی دنیای جدید ... من تو رو دارم تو منو... تو همدم دردم .. من تکیه گاه تو... تو همه کس من ... من

همه کس تو... من با هر آخ تو بمیرم و زنده شم... تو با هر لبخند من لبخند بزنی بشی تمام دنیای من .. من اخم کنم.. تو با

شیطنتات لبخند بیاری رو لبام.. من بشم تو.. تو بشی من..

با هم بشیم دنیای هم

پایان

شکیلا ش . آوا (ونوس)

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1171543.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید